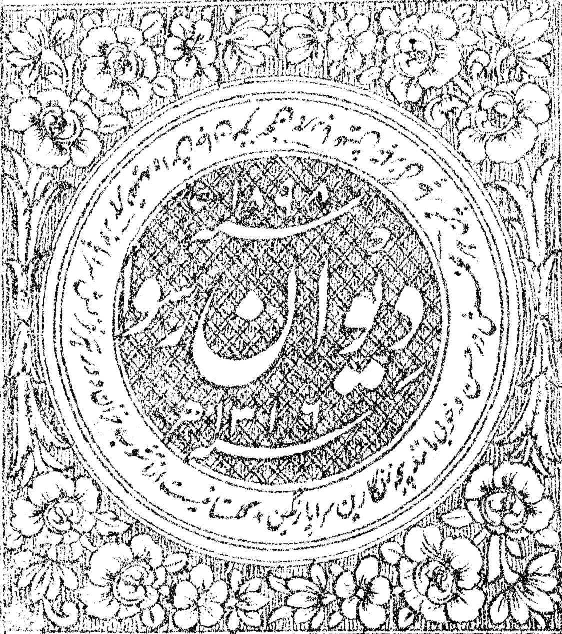
[illegible]

کلام [illegible]



از جوش طبع بهار چمن زیبا و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن [illegible]

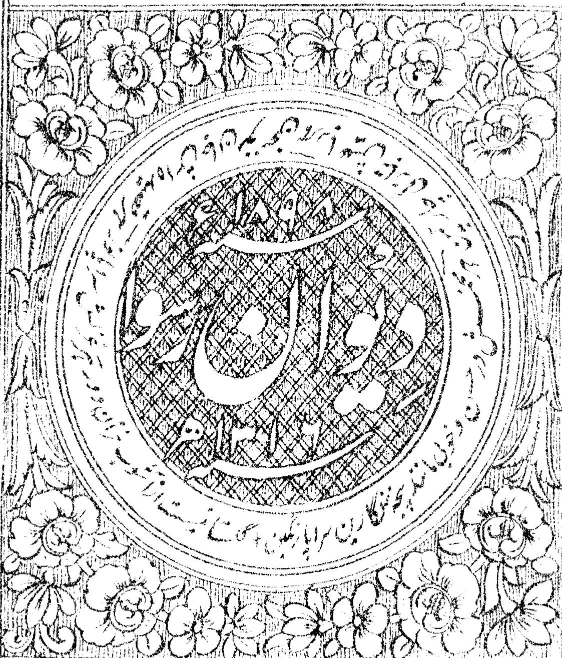
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گزین مطبوع اهل جهان شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جنکا
مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حال
کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ
ہیں انمیں بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب
اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کلیات و دواوین فارسی		صوفیہ مرغوب عام -	۱۱
کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ		دیوان نعمت خان عالی - شیرازی	
کلام عالی پایہ مضمن اسرار پاکیزہ خوشخط		کاغذ سفید چکنا -	عہ
کاغذ سفید گندہ -	للعہ پ	کلیات انوری - مشہور عام عالی کلام	
دیوان شمس تبریز متوسط قلم -	۱۲ ر	حکیم اوحد الدین -	عہ
کلیات عراقی - از عراقی کاغذ سفید		کلیات مرزا بیدل - مقبول اہل	
چکنا -	۱۲ سپ	دل اقسام کلام و نکات و رقعات	
کلیات خاقانی - کامل در دو جلد از حکیم		کو شامل	عہ
افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید -	عہ پ	دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر	سہ ر
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد		کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام	
شیرازی عالی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم		مقبول و عزیز عام -	عہ
کاغذ سفید گندہ -	عہ پ	دیوان عرفی شیرازی - استاد	
ایضاً جدید التقطیع کاغذ سفید حنائی	۱۴ ار	معروف -	۹
ایضاً متوسط قلم محررہ منشی		کلیات جامی - از مولانا عبد الرحمن	
دوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ		علامہ معروف	عہر
(۱) کاغذ سفید گندہ -	۱۵ ارپ	کلیات نظیری - نیشاپوری -	عہ
(۲) سفید حنائی رسمی -	۱۲ ار	کلیات نظم - غالب دہلوی -	عہ ار
شرح دیوان حافظ - از مولانا سید		کلیات غلام امام شہید معروف	
محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات		و مشہور -	عہ

بہ فیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزای ریاض دو جہان

کلامی جلی و رنگین صاف تر از عارض حوریں جلی مطلع آئینہ نور آگین گلشن زیبا و خواندش سزاوار تحسین



از جوش طبع بہار این زیبا رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص بہ رسوا

در مطبع نامی منشی نولکشور بہ طبع گزین مطبوع اہل جہان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصائد

قصیده اول در حمد باری عز اسمه



حمدست جناب کبریا را | کافراخته بی ستون سما را
بر بست بآسمان کواکب | بسرشته بماده خور ضیا را
بخشید خرد بآدمی زاد | خود کرد بلطف خود شما را
پر سوخت ز لمعهٔ تجلی | هر طائر فکرت رسا را
از صنعت خویش مومیائی | آورد برون ز سنگ خارا
خاک اقدام رهروانش | شرمنده نمود طوطیا را
بخشید بتائبان ز رحمت | آن رتبه که داد اتقیا را

رسوا تو مباد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا ‌ ‌ ‌ حمدِ تو کنم مرا چه یارا

دخلی ست کجا ببارگاهت ‌ ‌ ‌ این هیچ همه شکسته پا را

حمدِ تو تمامتا نویسم ‌ ‌ ‌ کو منصبِ آن منِ گدا را

آنی که ز حرف کن نمودی ‌ ‌ ‌ پیدا همه ارض و هم سما را

آن کیست که در درون جبا داد ‌ ‌ ‌ از سهم تو تاب کی قضا را

از سرِّ تو نیست ای خداوند ‌ ‌ ‌ آگاهی تام اولیا را

سے نے بحضور تنگبارت ‌ ‌ ‌ نفسی نفسی ست انبیا را

یا رب بشرفی ز آستانت ‌ ‌ ‌ درگیستی مرده و صفا را

در بارگهِ عدالت تو ‌ ‌ ‌ راهیه نه اذیت و جفا را

انگیخته پئے هدایت ‌ ‌ ‌ در خلق جناب مصطفیٰ را

آن قدوهٔ راستان محمد ‌ ‌ ‌ سر کردهٔ جمله انبیا را

بر سلطنت ابد طفیلش ‌ ‌ ‌ حقا که رسانده تو ما را

این لطف تو خاص در حق ماست ‌ ‌ ‌ ای رب کریم عالم آرا

شکریه این چه بر نگارم ‌ ‌ ‌ کو حوصله و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دهد دست
بر دل همه دفتر ثنا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة والتسلیمات

ای حفظ و امانِ آفرینش ‌ ‌ ‌ بر تست ضمانِ آفرینش

ای احمد مرسل محمد ‌ ‌ ‌ وصفت بزبانِ آفرینش

ما کان و ما یکون حقا ‌ ‌ ‌ دانی تو میانِ آفرینش

از علم لدنیت هویدا ‌ ‌ ‌ هستی همه دانِ آفرینش

از ذاتِ تو افتخار کونین ‌ ‌ ‌ ای عزت و شانِ آفرینش

شد فاتحه کتاب عالم ‌ ‌ ‌ نامِ تو بیانِ آفرینش

ای ماه منیر شرب ازنست — پر نور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید — روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار هشت جنت — بو بیت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند — گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آندم که نبود چیز و ناچیز — در وهم و گمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت — مبدا و نشان آفرینش
نعماء عنایت تو شاها — آر آتش خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت — باشد نه میان آفرینش
از اطعمهٔ نوال و احسان — مملوست دهان آفرینش
کوتاه بود توان که شکر گوید — معذور زبان آفرینش
چون تو دُر بی بها نخیزد — زنهار ز کان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد — هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذره تا بخورشید — بر خرد و کلان آفرینش
جبریل امین شناسد قدر — کی پیغمبران آفرینش
در هر دو جهان عطیهٔ تست — هست آنچه از آن آفرینش
از بندگی تو روسپید اند — زنگی بچگان آفرینش
سنگ در تو گناه سوز ست — خوشتر رمضان آفرینش
ابر رحمت تو بحکم یزدان — عفو عصیان آفرینش
فعلت شد اداشو عیان شد — از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید
رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت — اقلام و بنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند — بهر ایوان آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان	والا منشان آفرینش
ای خواجۂ خواجگان عالم	وی حرز روان آفرینش
آن فخر مرا بده که سوزند	ہمسایۂ غلان آفرینش
در قبر و قیامتم امان ده	از قسمت امان آفرینش
راہی تو بده بکوی خویشم	کانست امان آفرینش

قصیدہ در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابابکر صدیق رضی اللہ عنہ

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را	کز لوحۂ دل ساختہ حک حرف الم را
از غیب مرا کرد اشارت کہ رقم کن	فی الفور مدیح شہ ذی جاہ و حشم را
سر کردۂ اصحاب نبی حضرت صدیق	دستور معظم شہ بطحا و حرم را
آن حضرت صدیق کہ از دولت طالع	جانباز رفیقی ست شہنشاہ امم را
آن حضرت صدیق کہ از فضل خدا داد	رنگ دگر افزود گلستان ارم را
در غار دعریش آمدہ خود ثانی اثنین	این مرتبہا کافی و وافی ست حشم را
آثار سکینہ ہمہ بروی شدہ نازل	بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را
از ختم رسل یافتہ اعزاز معیت	رمز معنا ساختہ طی امر اہم را
آن لفظ اولی الفضل کہ در سورۂ نور ست	در شانش ہی آمد کہ شہرت داد قسم را
آنکس کہ اولی الفضل شمار آیت قرآن	در فضل و بزرگیش چہ تکرار امم را

خطاب

شاہا ز مدیح تو چہ گویم کہ زبان نیست	ہم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را
آنگاہ کہ تکذیب نمودند قریشش	تصدیق نمودی سخن شاہ امم را
آن فتنۂ ردت کہ پس از احمد مرسل	برخاست پسندید ز تیغ تو عدم را
عشقت ازلی بود از آن دوست گرفتی	در عالم طفلی نبی نیک شیم را
بردی تو من المکہ الی الغار بہجرت	بر دوش شہنشاہ عرب با عجم را

زینجاست عیان آنکه تو برداشته بودی   آن بار نبوت که گران بود امم را
چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفت   از غیب گشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر که دهد زیب رقم را

شاهانه مدیح تو بذیرفت رقمم را   مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را
آنی تو که در راه خدا صرف نمودی   سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را
منجمله سرمایه گلیمی به تنت ماند   ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را
مانا بلباست شده ملبوس ملایک   جبرئیل امین داد خبر شاه امم را
شاها که این مرتبها داد خداوند   افضل شده بعد رسل جمله امم را
شد سورهٔ واللیل بشان تو منزل   کافیست همین مرتبهات جاه و حشم را
صدیق بگفتست ترا حضرت صادق   سه مرتبه افزود بران لفظ نعم را
از آل تو هستند شها قاسم و جعفر   آن قاسم و جعفر که امام اند امم را
خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست   دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را
تا حضرت آدم همه آبای ائمه   بیرون ننهادند ز اسلام قدم را
زینجاست که هر عاقل و بیدار بصد شوق   نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را
روم و عجم و شام و حبش جمله بلرزید   هر گاه کشیدی بعرب تیغ دو دم را
ای جای نشین شه لولاک خدا را   یکبار ببر از من آزرده الم را
مداح توام خادم درگاه تو هستم   مایوس مگردان من محروم و دژم را
شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان   و انگاه شوم مستحق انواع کرم را
در پهلوی محبوب خدا هست مقیلت   دریاب به لطفی من آلوده غم را
ما از مدد شوق زنیم بوسه بران در   صلوة کنم هدیه خداوند حرم را
از دیدهٔ حیران رگ ابری بکشاییم   آماده بارش بکنم آن ابر کرم را
تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق   تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون   برداشته ام بی محل انواع الم را

یلا

از مدحت دونان علی من تحت نفوریست کانها بپرستند همه سنگ و درم را
از کثرت جهل و زفرا وانی خست دانند نه اند که صفت مدحت و ذم را
گر مدح کنم هیچ ندانند چو حیوان لا را چو ندانند چه دانند نعم را
در ذم بنویسم نشناسند که این چیست سنگ اند و نمودند خجل وی صنم را
گر خون جگر خورد کسی در صفت شان او در غضب آورد خداوند نعم را
القصه بعید ست که انسان خردمند بیفائده محض ستاید دد و دم را
اکنون بجناب تو بصد صدق و ارادت حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را
شاها نظر لطف گزین مخمسه بادے آزاد بگردم که پسند ست حشم را

رسوا خمش این حضرت والاست ادب کن
تسلیم بکن عرض و مده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آید یعنی بزبان نام جناب عمر آید
آنحضرت فاروق معظم که بشانش آوازهٔ احسنت ز افلاک برآید
آنحضرت فاروق که از شوکت شانش اسلام معزز شد و دین بفخر آمد
آنحضرت فاروق که لو کان نبیا در شان وی از حضرت خیر البشر آمد
آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشت ست پر نور ازو خانهٔ دین سر بسر آمد
با وحی خدا گفته او گشت موافق این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان هوش سراسر چون هیبت جلالش بجهان می آید
آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر از هر کره و مه نعرهٔ تکبیر برآید
آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش مشهور جهان دورهٔ عدل عمر آمد
نام و لقبش در کتب عهد عتیق ست گمراه شد آنکس که ازان بیخبر آمد
از غبطه چه سود ست که سلمای خلافت دولت صفت از بخت جوانش ببر آمد
از لطف خدا یافته تشریف وزارت در بارگه آنکه شه بحر و بر آمد

از فهم بعید است که این دولت موعود
در قبضهٔ اولی محل از جبر درآمد

در عهدهٔ خالق غلطی نیست خمش باش
چون شد که ظهورش به محل دگر آمد

آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر
از بهر دلالش سبب مختصر آمد

آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد
کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد

از هیبت حق لرزه در افتاد بجسمش
چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو در این طول سخن پاس ادب کن
بنگر که نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بنده محتاج تر آمد
از مکرمت خواجهٔ جمشید فر آمد

شاها نگه لطف بمن کن که ز اول
نام تو پی تیر حوادث سپر آمد

از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح
توام بقدم تو چو فتح و ظفر آمد

چون قامت رعنای تو دیدند خمیدند
تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد

چون کوشک سدلّی شمار و بفلک گرد
کاخ ستم و ظلم خود از پای در آمد

بر وند ملائک همه عزات همان دم
چون الجبل از قلب بسان تو بر آمد

آن شاه غیوری که بایوان تو در جلوه
از فرط حیا سید عالم نه در آمد

رای تو که با وحی کتاب است موافق
پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد

چون سید کونین بتو مشوره پا کرد
آن کیست که از حیطهٔ رایت بدر آمد

اسلام بتو یافت ترقی همه دانند
روم و عجم و هند از آن بهره ور آمد

مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت
با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد

در جمله کمالات حقیقی و مجازی
از جملهٔ رسولان اولی العزم سر آمد

آفاق معطر شده ز اخلاق گرامیش
بوی خوش آن رو به نسیم سحر آمد

با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست
در حضرت ربی بخشش بپا اثر آمد

فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند
در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد

از عدل تو داد است خبر حضرت صادق
این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

ازصیبت جلال تو دل قیصر و کسری	شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد
تا از روز که شد رونق اسلام به بیعت	در گلشن آفاق بهار دگر آمد
شاها چه نویسم من سوای سبک سر	او صاف تو از وهم گمان بیشتر آمد
لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت	نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیرالمومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد	بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد
برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا	نمود سخت دل خود چو بیضه فولاد
بسان سینه گردون که پر ز کوکب هاست	نهاد بر دل من داغهای بی تعداد
مرا گذاشت نه در حجره الم تنها	بکنج عزلت من احتیاج را ره داد
اشاره کرد که باشم نثار گردونان	بر آستانه نامردمان روم ناشاد
مرا کشید بسوی مدیح آنکه مدام	کند ز بیخردی دعوی انا الشداد
مثال او چو سیاه است کز کرم عاری	سریر مصر بپاش نهاد و عزت داد
لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت	نهفت روی سیه در نقاب در نگشاد
بخیل بخل پسندید و خامشی بگزید	مگر خدای کریمش زبان نطق نداد
در بخیل ندیدند در جهان مفتوح	در کریم نه مسدود شد بروی عباد
مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک	کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد
دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد	قریب شد که کشم بار منت حداد
که ناگهان ز فلک ملهم خجسته چنین	ز راه مکرمت وجود این ندا در داد
تو و مدیحت دونان هزار افسوس	برفت بر سرت از چرخ مهر بیداد
بهوش باش و قناعت گزین و دل خوش کن	تو و ز مفلسی و احتیاج این فریاد
تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات	کجا ثنای سفیهان کجا توای آزاد
ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی	خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

ترا سزد که بنامی بذکر القدوس
که شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد

ترا سزد صفت مدح دوستان نبی
که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد

ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس
چو عندلیب خوش الحان بمدحت داماد

وگر بخاطر تو شکوهٔ ز افلاس ست
بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد

غنی همان که خطابش جناب ذی النورین
که ابن بنت صفیه ست آن خجسته نهاد

غنی همان که بود نام نامیش عثمان رض
قریشی ست و جناب رسول را داماد

غنی همان که امیر کبیر شد بقریش
بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد

بریخت در ره حق بی شمار گوهر و دُر
ز جود و فیض سخایش شهرها افتاد

چو این نوید بگوشم رسید و برجستم
ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

بفور مطلع زیبا نوشتم و گفتم
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

ز بذل وجود تو گویم چهای خجسته نهاد
که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد

شها بحق نبی کریم چون تو کریم
ندید چرخ کهن تا زمانه دارد یاد

شنیدهٔ تو خود آن بیر رومه که رسول
بگشت ضامن جنت ترا سرا شهاد

چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام
ضمان خلد دگر شد رسول حسب مراد

بمسجد نبوی نیز وسعتی دادی
مزاج حوصلگی تو شده عیان بعباد

جناب سرور دین داد مژده ات از تو
که جنت ست از آنت ترا چه فکر معاد

بروز حشر بهفتاد الف از عصات
خدا الفضل خودت منصب شفاعت داد

توئی که جامع قرآن خطاب تو آمد
بعلم قرات قرآن هم آمدی اُستاد

اشاره کرد بسویت که حق باین باشد
خبر چو مخبر صادق ز فتنهها در داد

کرا مجال که سازد کلام در فضلت
که شد مناقب تو جمله ثابت از اُستاد

اگر علی ولی هست بازوی احمد
تو نیز دست رسول خدا مبارکباد

گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان
ز دوستان و صحابه به نیت ارشاد

بمقتضای محبت که با تو داشت بدل
بدست راست خود دست چپ عیان بنهاد

بلطف

بلطف گفت که این دست دست عثمان است زهی محبت سرور زهی عنایت و داد

میان قبر تو و روضهٔ شریف رسول ز باغ خلد برین قطعه‌ایست خرم و شاد

ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید رسول گفت که دو ماه آسمان همراد

شها شهید شدی از شهادت کبری بآرزو و تمنا ز روی استعداد

چو خون پاک تو بر مصحف مجید بریخت کشید حیدر دل شگافت بر حسن سواد

رسول پایهٔ عرش برین گرفت و بگفت قصاص عثمان میخواهم از تو رب عباد

ندا رسید که با خونبهای ذی النورین بعدل خویش دهمت ولی بیوم تناد

غرض که مرتبهای تو بیش از حد است مناقب تو کثیر است بلکه بی تعداد

ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند نبی هم از تو حیا کرد حبذا ز وداد

شها مدیح شریف ترا کنم تحریر ولی بخود خجلم از قصور استعداد

شها مدیح که ثابت شد از نصوص صحیح ولی بترجمه باید طبیعت وقاد

گواه فضل تو ارض و سما بود شاها عجیب مدار که مدح تو سر کند جماد

شها خطاب تو آمد غنی ز سر و ریا ز مفلسی برهان و رسان بگنج مراد

چو من ثناگر تو بوده ام ز روی خلوص بر آستانهٔ دونان نشایدم استاد

شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم که یافتیم صله این قصیده حسب مراد

هنوز ختم نکردم که موج زن گردید محیط رحمت ختم الرسل زهی امداد

ز بندگان تو معدود گشت چون رسوا یقین که احمد مرسل نمایدش دلشاد

شها دریغ مدار از دعا بحق رسول برای همچو منی در جناب رب عباد

منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها برای کسب شرف در پی حصول مراد

تو نیز لطف نمودی بحال مسکین من بحضرت احدی حمد و شکر بی تعداد

خطاب نامهٔ اخلاص یافت از همه خلق چو این قصیده نمودم بطرز نو ایجاد

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظهر العجائب و الغرائب امام المشارق والمغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیرازی

بعرش گوشش نهادم چو بامداد پگاه ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله
زهی ولایت مولی خهی کرامت او که ذکر اوست سحرگه بایزدی درگاه
زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص ز سر کند قدم و رخ شد به بیت الله
رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه
به تربت اسد الله بوسها بزند بچشم دل کشدش خاک در چو نور نگاه
اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام جبین بخاک درش برنهد بلا اکراه
یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد چو خور بروز بتابد بوقت شب چون ماه
بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا بیارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی پی صفی الله سزد ملائکه گر بر درت نهند جباه
کسیکه معتقد تست کیش او عشق است کند وظیفه نام تو هر مسا و پگاه
تو آن شهی که ز فیض تو اولیا کرام بیافتند همه رتبها ز خاطر خواه
تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند تمام اُمت و خود حضرت رسول الله
تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر بیامد از کرم و لطف ایزدی یا شاه
تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست عبادت است فگندن بر وی پاک نگاه
بر آستان تو خود ایستاده است مدام برای عرض سلامی فلک به پشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله
چو نام پاک تو شاها بگوش شان برسید فتاد لرزه براندامها بیک ناگاه
بهل اتی ست ثنای سخاوتت مذکور همین بس است ترا از برای رفعت جاه
مصئون شد از فلکی گردش و تعدی دهر گرفت هر که بظل حمایت تو پناه
از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه
شها ز رفعت شانت چه بیان سازم که هست چرخ برین کم ز خیمه و خرگاه
برد ز عدل تو نازم که از حمایت آن ز تند باد نه جنبد چو کوه یک پر کاه

ازانکه شیر خدائی ز صولت تو رمند
تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب والایت
بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر رهد از شفاعت تو شها
کسیکه کرد بدریای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق
اگر بذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق
برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبهٔ خداداست
که ورد نام شریف تو بی وضوست گناه

جناب شیر و شبیر خاصگان خدا
بیامدند برای تو هر دو نور نگاه

تجمل ز روی حسن گشت آفتاب منیر
تجمل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابوالائمه خطاب تو آمده است شها
زهی خطاب خهی جاه وحبذا ذیجاه

کسیکه بنده شمارش خواجهٔ خلق است
ز تاج خسرویش بهتر ست کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان
بری بلطف اگر صد مسئه بود جانکاه

شها منم که غم و رنج دنیوی بستم
براند بر سر من صد هزار مار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام
که یاد نایدم از قعر بحر و از تک چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس
مرا خلاص بکن ازچنین مصیبت گاه

پی حسین و برای حسن که مظلوم اند
نگاه لطف بمن ساز حسبةً لله

بروز حشر که پرسد کسی ز کس حال
مرا بپرس و دران داوری شفاعت خواه

چنان بدامن خسته دل تو زود برس
که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو رسوا
که هست خادم خود ام بندهٔ درگاه

منقبت مولٰنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی
همی آید بنام نامیت شاهی سلطانی

شها نام تو راندن بر زبان بی ادب باشد
خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی

جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حقا
گرامی گوهر اولاد حیدر قلعت بانی

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی … کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی
چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها … مسلم شد بذات تو شاهی اقلیم روحانی
بود گلشن بچشمش محبس تاریک میدانم … کند یاد تو چون ای شاه شاهان در زندانی
اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی … بگردد ریزهٔ سنگ خس لعل بدخشانی
بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت … مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی
هر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها … چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی
گدای درگه والای تو ای سید والا … ز استغنا نه بپشت قدم بر تخت سلطانی
نباشد شمهٔ ریب اندرین معنی خود آگاه … که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی
مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد … بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی
بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت … که روز و شب کند طوف حریم تو با آسانی
بگلزار شهید کربلا تی لالهٔ احمر … بباغ آن امام سبزپوش ای شاه ریحانی
بیا بر مردهٔ صد ساله جان تازه اینک … لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانی
زهی بخت رسای آنکه دارد به تحدات … نثار مرقد اشرف شود انگه با ساقی
مزار اقدس و اشرف شها آن کعبهٔ جانست … فدای خاک آن روحانیان در ملک معانی
تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها … نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی
ز بدو آفرینش درمیان اولیا شاها … نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی
مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والاتش … مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانی
شها هستم غلام بندگان حضرت داور … عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی
روا کن قبلهٔ حاجات آفاقی که من دارم … بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی
چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم … خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی
ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده … که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی
ندارم آرزوی غیر ازین زنهار در عالم … که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی
سپردم مایهٔ خود را بالطاف تو مولانا … تو دانی لطف تو دانا منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

در مدح جناب والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز غیبم مژدۂ راحت رسان در گوش جان آمد
خطاب مستطاب مرحبی از آسمان آمد

کہ بنویس از سر حسن عقیدت مدح شاہی
کہ از لطف الٰہی شاہ شاہان بیگمان آمد

بقدر فکر بنوشتم بماندم مطلع موزون
کہ در تحسین آن آوازۂ از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رہنمای انس و جان آمد
جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد

جناب غوث اعظم قطب عالم خاصۂ داور
ز روز اولین محبوب خلاق جہان آمد

ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم
کہ روح او براق خاتم پیغمبران آمد

نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا
عجب نبود کہ او مخدوم سادات جہان آمد

چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش
کہ محی الدین خطابش ز دہر پیر و جوان آمد

چہ گویم رتبۂ والای او کاندر مریدانش
بنزد اولیا معدود پیر آسمان آمد

سخن رانم چہ سان زان حضرت والا کہ خدمت
فلک با صد ادا حاضر آن آستان آمد

بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد
کلامش چون کلام عیسیٰ معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاہ تو رسوا ہم بہ بین از خوبی طالع
مناجاتی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد

بحقش لطف کن کاندر غلامانت معدود است
بصد امید بر دروازۂ فیضت دوان آمد

قصیدہ در مدح جناب فیض مآب قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاتہ خلیفہ جناب حافظ موسیٰ علیہ الرحمۃ

مطلع

دل میبرد م خوبی نام علی احمد
ہستم بدل و جان غلام علی احمد

او نائب والا حشم حافظ موسیٰ ست
در بارگہش ہست قیام علی احمد

او حافظ اسرار مقامات رفیع ست
زان ارفع و اعلیٰ ست مقام علی احمد

آن سیف زبان است کہ گویند ہمہ خلق
مقبول خدا ہست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبهٔ اقلیم ولایت	خوانند درین عهد بنام علی احمد
فی الفور بگویم اسد الله و حسین ست	پرسی چو ز اباء کرام علی احمد
شد مست الست از اثر عشق حقیقی	یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد
از قصر رفیعت چه بگویم که رسیدست	تا چرخ برین رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چه گویم که خجل گشت	نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان معاشش مهر سپهر	دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت	بر طاعت حق ست قیام علی احمد
شد سلسلهٔ دریا دلی آزاده و وحشی	دیدست مگر حلقهٔ لام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید	در گوش کند هر که کلام علی احمد
زیباست بگویم اگرش مهر سلیمان	دارد و شرفی خاتم نام علی احمد
فارغ شده از مخمصهٔ دهر پر آشوب	آنکس که بدل آمده رام علی احمد
زین عیش چه گویم که منم خادم آن شاه	بل خواجهٔ من هست غلام علی احمد
خود غالیه مصروف و عطر معروف	شد لخلخه فرمای مشام علی احمد
گویند که خاصیت عیسی ست دمش را	آورد صبا بسکه پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاه تجاوز	بر وفق کتاب ست نظام علی احمد
گر باغ جهان ست تماشاگه عیشش	در گلشن قدس ست خرام علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق	دارد اثر طرفه سلام علی احمد
نامش علی و شیر الهی ست خطابش	آن شاه که او هست امام علی احمد
رسوا چه کنم مدح شریفش رقم از کلک	ناید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل یا خدایا	در حق من گم شده نام علی احمد
معمور جهان باد ز اولاد گرامیش	گردش کند این چرخ بکام علی احمد
هم جمله مریدان خوش اطوار نمایند	سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امام فن مناظره اهل کتاب مولنا ابو الفضل

اولیئنا مولوی سید ابو المنصور صاحب دہلوی لازالت شموس افاداتہم بازغۃ

سپیده دم که بود موج خیز قلزم نور
ز غیب شاہد مطلق کند بعرش ظہور

به ساز عجز نیایش که راست آہنگ ست
ادا کنند ملائک ترانہای سرور

به لحن حضرت داود جن و انس تمام
بصد نیاز سرایند نغمہاے زبور

بجای مژدهٔ نصرت ز غرفهٔ افلاک
شنیدم آیهٔ نصر من الله از لب حور

بگفتم اینہمه سامان شادمانی چیست
چه وقت خواندن این آیه با شدای مسرور

درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت
درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور

درین زمانه که ذلت ظہورها دارد
درین زمانه که عزت بکوه شد مستور

درین زمانه که پوشید شاہد اسلام
لباس کہنه که بادا بدل به حلهٔ نور

اگرچه مصلحتی ہم بود درین لیکن
نظر بنفی ہر اسباب نیست جای سرور

چه جای زمزمهٔ عشرت ست بی ہنگام
چه وقت نغمه سرائی ست ای مجسم نور

جلوس حضرت عبد الحمید میمون باد
ولی کجا برد درنج مرگ شاه غیور

بباغ دہر برومند باد قیصر حال
بقصر خلد بماناد قیصر مغفور

مگر وقوع چنین آفت ست در عالم
مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور

ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه
دگر نه نوحه بدی بر لبت نه نغمهٔ سور

به خلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج
که دهشت ست جہان از سنت ماثور

چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم
ز رحمت صمدی صد ہزار فرسخ دور

ز حق بعید و بباطل قریب ما مردم
ز رحمت صمدی صد ہزار فرسخ دور

پر از خود اندیشی از پرستش یزدانا
ولی زنند بصد ذوق نعرهٔ منصور

کنند دعوی توحید مشرکان بغلط
ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور

چو این شکایت من در رسید در گوشش
بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور

برو ببین که برافراشت خالق الافلاک
برای نصرت اسلام رایت منصور

ظہور کرد امام فن مناظرها
جناب ناصر دین مولوی ابو المنصور

چو این نوید شنیدم ز پای بر جستم
قلم گرفته نوشتم قصیدهٔ پر نور

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرده ظهور
جناب سید والانسب ابو المنصور

معین ناصر دین سبے که بالاجماع
امام صحبت اهل کتاب شد مشهور

یگانه عالم توریت و هم اناجیل ست
چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور

درین علوم کشیشان سند نداندش
نفاذ یافت درین فن بنام او منشور

گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست
که هست عالم اسلام و فاضل مشهور

بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت
شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور

نیاز نامه که تا چند سال میگردید
بهند مبسر جواب از مصنف مغرور

چنان نوشته جوابش که کرد منسوخش
برفت جمله ورقهای او بباد نشور

شکست تار اصولش به بحث داود دی
عماد دین چو برآورد نغمه طنبور

جواب نسخهٔ دجال گفت استیصال
بنوک کلک ز بیخش فگند نخل غرور

بلطف عام ببخشیدش از کرم انعام
نمود آئینه اش چون حبیب علی از دور

جواب مسٹر عبدالله آتهم از انصاف
نوشت و کرد بعالم بجسر زجاق مشهور

کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر
رسیست شاهد عادل بنزد اهل شعور

کنم چه وصف شریف نوید جاوید عقل
زبان خامه من گشت معترف بقصور

بسعی نثر نگارند مآثران شب و روز
ستایشش نشود ختم تا بامرور دهور

جوابهای لطیف اند اندران مجموع
برای اسوله کارند تا بیوم نشور

کسیکه دید بعین الیقین یاد کرد
که فضل اوست مسلم به نزد اهل شعور

به بین که خود علمای کرام بالاجماع
امام فن نمودندش از پی جمهور

ولی بدانکه خطایش عطیهٔ علماست
یقین شناس که این هست فضل رب غفور

از آنکه هست توقف بعهد مهدی دین
نمود مصلح دینش خدا که هست غیور

از آنکه ناصر دین ست و حامی اسلام
بود حسود و لعینش بدو جهان مقهور

کنون بجست که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیت و اخلاص دل ببزم حضور

مطلع

شہا بپا طلبم از حاضران بزم حضور
بصورت ارچه من از مجلس تو ام مهجور

شها منم که بجان والهٔ مدیح توام
کنم بخلوت و جلوت ثنای تو مذکور

مرا ابدات شریفت محبت دینی ست
اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور

محب تست محب رسول مقبولش
عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور

کسی چو گفت امام فن مناظر کیست
بگفتم از ته دل سید علی ابو المنصور

تبارک الله که طرز کلام تست جدید
ندید چرخ کهن انجمن بدو مشعور

نوشتهای تو در جلوه اند در شبها
بسا کتب که نمانند در جهان مشهور

بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی
بلوح قلب بکلک قبول شد مسطور

تو ئی که آمده رای منیر تو بجهان
چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور

بر آسمان هدایت تو ئی چو مهر منیر
حسود تست بعینه بطرز موش کور

سواد نامهٔ پر نور تو چنان بیند
کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون بہ است که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیبست تا سلاطین را
تو بر خصام بیابی مظفر و منصور

بدست ترک فلک تا حسام مسلول ست
قلم بدست تو بادا برهمین دستور

بدهر تا غم و شادی ست توامان شاها
محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور

به نیشهای حسد دائما مشبک باد
دل حسود تو چون آشیانهٔ زنبور

برای سوختن قلب دشمنت گردد
بدل بیدزرش آتش برودت کافور

طفیل احمد مختار داعیت رسوا
بفضل لطف خدا باد در جهان مسرور

سپاس ایزد منان که این قصیدهٔ من
سپاس نامه لقب یافت از همه جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین نقیة المفسرین جامع طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لازالت شموس عنایاتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من
برگ نور ابنش قرطاس تجلی ای من

نظم من رشک ثریا نثر من نثره شار
سینه سست از دُرّ دُرّی لولوی لالای من

ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست
هست برهان قوی بر عزت دعوای من

ور بپرسی است گویم از تو من ای بوالعجب
تا رهد از عیب عجب این طبع ناپروای من

وان دلیل معنوی اینک بگوشش دل شنو
تا نه در ماتی بصورت چون دل شیدای من

مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من

عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
قاسم علم شریعت هادی مولای من

فاضل و علامه بحر العلوم
عالم یکتا بعالم داور دارای من

حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
مجتهد مستقل در اعتقاد درای من

جامع معقول و منقول فروعات و اصول
مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من

حاضر آیم در حضور او بصد عجز و نیاز
میکشد اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داور اپرشد زعشقت خاطر شیدای من
بسکه در بزمت نماند خالی از من جای من

تا مراد در کوچه عشق ست دخلی بیش و کم
گلشن کوی تو آمد جنت الماوای من

گر بکاهد جسم زارم از فراقت باک نیست
ذکر راحت بخش تو گردیده روح افزای من

فارغم از نفحه های نافه های مشک چین
بوی زلف عنبرینت شد تا مشام آرای من

بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون
نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من

کرده از تو چنان در ملک هند اصلاح دین
گر سجده خاکت ترسد ترا مولای من

در تو این باور نمیداری ز راه انکسار
سوی تامل در عرب بفرست استفتای من

مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند
قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من

علم و فضل تست و هیچ انکه بر ذات شریف
هست فضل کردگار و رحمتش مولای من

از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی
یک جهان آمد در تحسین همراهی من

شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا
آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من

گفته آن نکته ها در علم تفسیر و حدیث
کس نگوید اینچنین امروز نزد رای من

کرده ای صوفی صافی طریق معرفت
صاف چون راه صفا در دیده بینای من

دل همیخواهد که بنویسم مدیحت روز و شب / تا بگردد این عمل ماحی عصیانهای من
در کمین گاه اند لیکن از حسد لیل و نهار / دشمنان سخت کیش و دون منش اعدای من
لاجرم در کنج تنهائی نشستم صم و بکم / تا نه برخیزند این اعدای بی ایذای من
خامش ای سودا تکلف چیست اکنون عرض کن / نیست تحریر مدیحت منصب و یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمه حنفی مذهباً و قادری طریقتاً

شبی ز کثرت عصیان بحال زار و تباه / غریق لجهٔ حسرت شدم بروی سیاه
نه هیچ آگهی از خود مرا و لی بی خویش / زبان من بفغان آشنا و بر لب آه
گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست / گهی ز جوشش باطن صدای الا الله
گهی برآمده از قلب نعرهٔ تکبیر / که در رسید بعرش برین بیک ناگاه
غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی / خبر نیافتم از مامن و ز جای پناه
نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها / صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه
ز جوشش حسرت و حرمان فتادم آخر کار / بصد هزار نیایش بر آستان اله
گریستم صفت ابر و این دعا کردم / بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه
توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان / توئی که صیت نعیمت فتاده در افواه
توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها / بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه
مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان / برین مقوله ز ماهی ست تا بماه گواه
توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت / به لمحه مطلع انوار مهر روی سیاه
نیافت قدرت تو بسکه هست نامحدود / بگردش ست سپهر برین بجهد بماه
توئی که حضرت یوسف برآمد از تگ چاه / بمهر و لطف عمیم تو با رخ چون ماه
بعید نیست ز فضلت که بندهٔ آن سودا / برآید از تگ چاه ضلال و جبر گناه
چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد / رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه
که فضل ما ز گناهان خلق افزونست / ترا چه شد که چنین ست حالت تو تباه

بصد خلوص محبت تو کردہ بیعت — بدست بندۂ مقبول شیخ سعد اللہ
کسیکہ دست بدستش بداد شد آزاد — درین جہان و دران عالم از الم ناگاہ
چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید — قصیدۂ بنوشتم بمدح آن ذی جاہ

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاہ — یگانہ صوفی و شیخ کبیر سعد اللہ
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک — کہ قطرہ قطرہ از و فیض یافت خاطر خواہ
شنا وریم بہ غفران و مغفرت بخدا — غریق قلزم رحمت بفضل و لطف آلہ
کسی ندید چو او در زمان او پیرے — فلک ز خیل مریدان دستہ بی اکراہ
بیافت زندگی جاودان ز نام نکو — وفات یافت بظاہر اگرچہ آن ذیجاہ
اگرچہ جسم لطیفش بخاک رفت ولے — کسیکہ عاشق مولاست کی بمیرد آہ
ز فیض بخشی او این گدا چہا گوید — کہ فیض یافت خواص و عوام از در شاہ
تصرفات کہ دارند اولیای کرام — بدست اوست پس از مردنش صد است گواہ
زہی سعادت عہدش کہ از صغیر و کبیر — بہ مجلسش نشنیدیم غیر ذکر آلہ
زہی کرامت و کشفش کہ امتحان کردیم — ظہور کرد بگفت آنچہ با دل آگاہ
برست از غم دنیا و دین اگر یکسے — اشارہ کرد بلطف و کرم بہ نیم نگاہ
براہ راست رسید و ز اعتساف گریخت — نگاہ لطف چو انداخت بر مخالف راہ

عرض کہ منقبت اوست بیحد و پایان — چگونہ خامۂ رسوا نویسدش دلخواہ

قصیدہ در مدح جناب معلی القاب نواب والاشان عمیم الاحسان فخر الدولہ عالیجناب نواب محمد علاؤ الدین احمد خان بہادر دام اقبالہ و عم نوالہ فرمان فرمای ریاست لوہارو

ز بس کشید سیہ روز یم بہ طولانے — شدم چو زلف بتان جامع پریشانے
نبود تاب تحمل بسان صبر بدل — نداشت کار محالم گذر بآسانے
بناگہ از لب ملہم بشارتے آمد — کہ ای اسیر غم و پای بند حیرانے

چرا بحسرت و حرمان بسازمی خود را
چرا بقبلۂ حاجات خلق نرسانی

کہ خاک عتبۂ خورشید رتبہ اش اینک
بچشم ماہ کشد سرمۂ درخشانی

بمور رہگذرش آمدست زیر نگین
ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی

بگفتمش کہ نشان دہ ز نام نامی او
کہ آن کدام بود با چنین شش خوانی

بگفت داور والاحشم علاء الدین
بحسن خُلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی کہ نور یزدانی
نمود جلوہ نہ ذاتش چو مہر نورانی

ہنر شناس و سخنور دقیقہ سنج کلام
رموز دان معانی یم سخندانی

امید بستۂ دلہا کشاید از لطفش
برنگ غنچہ ز فیض صبا بہ آسانی

فراستش چو گیاست ز بس رسا آمد
ازان بجوہر اول فرشتہ ام ثانی

بلی کہ ترک فلک پیش او سپر افکند
دہر لمعہ کہ تیغش چو عرض برانی

اگر ثنای سخائش رقم کنم چہ کنم
یمی ست موج زنان در کمال طغیانی

مدار ہمت او جملہ بر جہان بخشی
بسیجہ عملش جملہ بر جہانبانی

نشاند دعوی نصفت بکرسی اعلان
صواب بسکہ برائش کند فراوانی

شدہ تمیز اہل جہان حق از باطل
تاملش ز بس افزود در سخندانی

بجای خویش نباشد بقدر ترک فلک
کہ ہست بر در دولت بکار دربانی

اجل نہ کار قضا ماندہ زانکہ در عالم
حدیث خلق خوشش کم آب حیوانی

بعہد معدلتش با غزال در صحرا
بکار آمدہ از شیر شرزہ چوپانی

ہمہ گہر صفت قطرہ بر زمین ریزد
اگر کند کف جودش ہوای نیسانی

ریاض دہر گل افشان خضر می گردید
جلالتش بہ سخا کردہ نوبہارانی

دلش بفیض رسانی چو شعشۂ خورشید
رخش چو نور سحر باکشادہ پیشانی

سیاستش بعدالت فراستش با دب
تحملش بہ تجمل چو بذل سلطانی

اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد
موید ست بفتح و ظفر بہ آسانی

فروغ کار امان شد ز بسکہ از عدلش
قسم شود ز کتان پردہ پوش عریانی

بہ آب صورت ماہی کند قرار آتش
اگر حراست عدلش کند نگہبانی

لبش چو در سخن آید کشند خط بزمین — هزار جوهر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها — رسیده ام بدرت برق سان بجولانی
بلب سوال بدل آرزو و بجان امید — چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید به حیز تقسیم — ز فرط عظمت شان و هم فراوانی
چه تاب آنکه نوید ثنای تو رسوا — بصد هزار هجوم غم و پریشانی
ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب — چرا که زانچه بگویم هزار چندانی
دلی دعای تو از دل رسد بنوک زبان — کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد — به نخل هفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو یاد اشگفته تر مه و سال — بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان مرادربان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر شوکت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لا زالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة و ما برحت اقمار سحائبه علی الرعیة طالعة در تهنیت عطای خطاب اسٹار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا — بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای بشارت مایهٔ جان من بیدل — بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را — بود تنها کرم یا مطلبی داری بت ترسا
چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم — کجا کاشانهٔ غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله — مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسیا
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم — بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پر نور تو رشک ید بیضا — بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو خون لعل مرجان — کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک بیداری که موجود است — دلی در پهلوت سنگین تر از فولاد و از خارا
بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت — که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
بجان زار مستانت ببند یا یک نظر جانان — بحق چشم مخمور و بطفیل نرگس شهلا
همی خواهم که باشم سایه سان همراه تو هر دم — که سرو گلشن جان جهانی از قد رعنا
نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم — درین عالم دو صد جان گرامی ای رسوا
چو این مضمون شنید از من بر آشفت آن پریپیکر — شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وزان پس گفت ای دیوانه مشو با این جنون تا کی — ز خط و خال و زلف دلبران حاصل بجز سودا
خدا را بگذر اکنون ازین آشفته حالیها — بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا
ببین شهزادهٔ لندن که سید از ملک انگلستان — بسیر کشور هندوستان با شوکت و باشا
رئیسان را نوازش کرد خلعتها کرامت کرد — ز لطفش مفتخر شد والی سرمور و پٹیالا
خصوصاً داد والا القاب نواب با شوکت — که نام نامیش کلب علیخان است در دنیا
بصد الطاف یابی وصد اعطاف رخ — ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشید شه انگلند — بگفتا شد ستار آف انڈیا در درجهٔ اعلا
بگفتا این لقب امن همیدانم که انگریزی است — بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گفتا بانگ در گوشم بجور دار معطف آن نگار — چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میزیبد — بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل — نگیرم وعدهٔ فردا درنگ آمد خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم — که یابم بار در درگاه والاش باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای نادان — خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از قصور تاغ و استعداد خود که — که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش رسوا

مشقت

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جد و محبت در مدیحش مطلع اولے

مطلع

زهی دارای عادل حکمران خطهٔ زیبا
که بخشیدش خدای عرش کرسی پایهٔ والا

خدای ما که شد رب الکواکب ذات پاک او
برو زکن فکان بخشیده بودش منصب اعلا

ستار آف انڈیا اکنون لقب کردش پرنس آف ویلز
که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت عظمی

همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش
اگرچه پیش ازین هم بود نجم اسمند در معنی

قمر از روی تابانش خجل مانند خورشیدست
و فور نور ایمانست از پیشانیش پیدا

یقیناً داور مامور د الطاف سبحانی ست
نمودش حامی دین محمد خالق یکتا

چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر
بفضل حق مشرف شد ز حج یثرب و بطحا

بدرب کعبه او از خاصگان حضرت حق ست
نباشد هیچ محتاج دلائل دعویم حقا

که اول او به بیت الله حاضر آمد و زان پس
بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا

حبیب خالق سرمد شه امی لقب احمد
که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی

خدای قادر از بهر ظهور قدرت حقه
عدیم المثل و بی مانند کردش در جهان پیدا

ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او
نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا

خدا ختم نبوت کرد چون بر وی نظیرش کو
بامکان و عدم امکان آن حاصل ز استفتا

غرض زین گفتگو آنکه شد ممدوح ما حاضر
بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا

کسی کو باریاب روضهٔ پر نور احمد شد
چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و ما فیها

مسلم آمد این معنی که دنیا و اله دو شیئ است
جوانمردان دین و طالبان جاه عقبی را

بحمد الله خدیو بنده پرور داور عادل
شد از بد و تمیز از عاشقان صادق مولا

عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیدست
خداوند دو عالم ارجمندیهایش در دنیا

ولی عهد شه انگلنڈ و هند از فرط فیاضی
بچشم اهل صورت رتبه افزودش که بد زیبا

ز راه مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش
نباشد دیگر آنرا فوق تا بر روی درین دنیا

وگرنه این ریاست مورد الطاف شاهی شد
ز آغاز زمان دولت انگلش با استرضا

ترقی یافت آن یوماً فیوماً همگنان دانند
که دارد رشکها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلایش رسیدی تا صف اولی

مبارکباد ای فرمانروای کشور جانها
که بخشیدت خدای دو جهان دنیا و هم عقبی

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تمکین
که شد زیب گلویت تمغهٔ روشن ترا بیضا

مبارکباد ای کشورکشای حکمت یونان
که یکو قتی بصد عزت شما ر ورتبهٔ اعلی

مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی
که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چون شعرا

شد از انوار اقبال تو روشن عرصهٔ گیتی
بآخر از طلوع مهر یکسو شد شب یلدا

مدیح تو چه بنویسم که اوصافت کجا کبیان
فزون تر آمد از حد شمار و از عد احصا

ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم
مدار دعز تو از شرع عدل تو در عالم عقبی

بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی
برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری

تفاوت در میان تو و آن نزد یک عقل آمد
میان کامیزد دانش اندر بندهٔ و مولی

به پیشت رتبهٔ فغفور چین هیچ و کالعدم باشد
تو ایزد را پرستی او پرستد بوذ و شبیت را

چو بنویسم شما از زور مند سپاهی گردانت
ورا فواج تو شد معدود رستم چاکر اولی

سخن رانم چه از فیض و سخاو لطف و احسانت
خجل گشتند از جود تو معن و حاتم و یحیی

معنبر گشت صحرای ختن چون دشت چین شاه
شمیم خلق عنبربوی تو شاها رسید آنجا

ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی
بدست تست بیشک حل و عقد عالم انشا

به پیش منشیان بارگاهت فن انشا کو
دبیر چرخ را از دل فراموش می شود املا

ز نثرت نثر نثری آب و تابی یافت بر گردون
ز فیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا

کجا آن دستگه اهل سخن را در حضور تو
که سهوا بر زبان شان بیاید حرفی از دعوی

دلیلی بر وفور علم و فضلت چیست زین بهتر
که آمد مجمع علامکانت درگه والا

شب و روز ست در پیشت هجوم عالمانِ لیکن
ز مهر نام نامی تو نافذ می شود فتوی

فتاوای ترا خود مفتیان از دل همیخواهند
که بنویسند از حسن ادب در خط مالیقری

همه معقولیان از علم معقول تو معقول اند
که عقل تست کبری عقل دور اندیش شان صغری

درشتی ترا از بسکه با نرمی ست آمیزش
بدرگاه جلالت شد فراهم خوف با بشری

ز تاثیر کلام شکر افشانت تو در عهدت
بجای سم قاتل میچکد نوش از فم افعی

ز طرز قامت موزون خوش رفتار تو دانم
که در جنت شود قائم مقام شجرهٔ طوبی

ز بس داری تمنای لقای شاهد وحدت
عجب نبود که برداری بجنت نعرهٔ موسی

شها از طبع وقاد تو استمداد میسازد
که در ماندست رسوا در شروع منزل ادنی

مدد کن تا بآغاز و ثنای تو بصد الفت　　بخواند در حضور عالی تو مطلع آخر بی

مطلع

بجود و بذل هستی او ز آن موج زن دریا　　که میگردد در آن مثل حباب این گنبد خضرا

مر آن وعده که کردی با کسی فرزاد وفا کردی　　سوا عهد تو گویا عشق می ورزند با ایفا

ز بس عدل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد　　نمی‌ماند کسی از بندگان کیفیت ایذا

ز ایوان رفیع جاه و الایت چه گویم　　خجل شد از خیام دولتت از خرگه مینا

ز فوا یان در ایام اولی الاحترام جهان چون تو　　کرا داده ست این گردون گردان منصب اعلی

بعهدت زهد و تقوی و نقی بگرفته در عالم　　خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار ملا

ز روز و شب بعدل و روز روشن تو سپا کردند　　ندارد هیچکس در عهد پرنورت غم کالا

بعهد عشرت انگیز تو خلق اند مسرورست　　یکی را هم نمی بینم از آن اندیشهٔ فردا

ز آزار ضعیفان هست دست اقویا کوتاه　　وطن بگرفت ظلم و جور و بدعت در پر عنقا

تجلی گاه علم و رای تو دارد تماشائی　　ولی باید برای دیدن آن دیدهٔ بینا

ستاره آمد اندر پا القصه بنام تو شده موزون　　که این صنعت ترا داده خدا اندازه بالا

بتحریر هیچ خود را معذور دان شاها　　ثنا گر نیستم لیکن ز غلبم میکنند الفا

بعهد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم　　ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا

تو دانی را مپور خود بیشه شیران معنی هست　　گذارم پا درین وادی کجا این زهره و یارا

ضمیر نکته پرور خود ببزم عالیت حاضر　　که آمد بعهد غالب قهرمان کشور معنی

ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دانم　　منم چون ذره و آن مثل خورشید است بالا

غرض این جمله آن باشد که با این هستی ناقص　　به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها

قصور باغ من منگر ببین اخلاص من او را　　بپذیر این تحفهٔ درویش را با همت اعلی

بیا رسوا که وقت رخصت و تقدیم تسلیم است　　دعائیه بخوان اشعار و آمین کن بگو تنها

دعائیه

شها در شش جهت حکم قدر تو ام روان بادا　　بهفت اقلیم از قدر باد فرمان قضا امضا

سر آسمان برفعت بزیر پای تو ماند　　بود تاج مرصع بر سر تو غیرت بیضا

ولی عهد ریاست دائما سرسبز و خرم باد　　بفضل خالق یکتا بحق سید بطحا

محب جاه تو شادا چنان خوش باد عالم
که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی

عدو دولت باد اسیر طالع دین عالم
چو نور خور باغاز شباب موسم گرما

وزد باد خزانی بر نهال بخت اعدایت
چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما

بملک کامرانیها شما از لطف بی غایت
رساند حق تعالی مرترا تا صد سن اقصی

مدام اعدای ملک و ملت در رنج ناکامی
رسند احباب دین و دولت بر مقصد اقصی

خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی
مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی

بکام جان بدخواه نعیم لطف و احسانت
مبدل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله و عم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد
موسم دلکش تودیع زمستان آمد

نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید
خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد

تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو
بادهٔ کهنه بجام از اثر آن آمد

بین که شهزادهٔ ذیجاه پرنس آف ویلز
گوهرافشان شده دریا چو نیسان آمد

والی ملک ولیعهد بهادر در هند
شد الحمد بصد شوکت و صد شان آمد

انڈیا گلشن و گلزار شد از مقدم او
بیش ازین گر بمثل دشت و بیابان آمد

کوه و مه یکسر زردار و تونگر گشتند
بسکه بر عامهٔ خلق زر افشان آمد

مقدمش مقدم ایام شبابست و سرور
موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد

خود جوان بخت و جوان دولت اقبال جوان
تهنیت خوان فلک پیر به پیشان آمد

حبذا جشن که از روی فلک بر سر ارض
زهره در بزم سراینده و رقصان آمد

بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند
داخل عسکر شاهی شد و خندان آمد

شد شب چار دهم سیل سیه بختی هند   جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب چار دهم چیست که نوروز شمال   هند پر نور شد آن مهر درخشان آمد
انگلشی در لغت خویش الگزنڈر گفت   عجمی گفت که اسکندر ذیشان آمد
با شکوه و حشم فر فریدون برسید   والی عهد ملک زاده گیهان آمد
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم   روز عیش آمد و شهزادهٔ ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزادهٔ ذیشان آمد   خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ   کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری   از ره لطف به آفاق گل افشان آمد
جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح   بلکه چون کوکبهٔ عید درافشان آمد
حبذا بخت همایون که بدین شوکتها   نزد فرمان دهٔ کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجه ذیجاه که از رفعت بخت   رشک فرما و خجالت دهٔ کیوان آمد
آن مهاراجه که بر عتبهٔ او پیر فلک   بصد آداب کمر بسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور زخور مهر و تجمل   بصد انوار چه زینت دهٔ ایوان آمد
آن مهاراجه گلرو که سرا بستانش   فی المثل همه جهان روضهٔ رضوان آمد
آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش   چون به آهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا   جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم   بیگمان محسن هندو و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم   مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد
آن مهاراجه که فرمان دهٔ والاحشم است   سیرتش بر سخنم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحهٔ اخلاق خوشش   تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند ز هند   فارغ از مخمصهٔ تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشهر   شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

ثانیاً مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

داور ابر تو مبارک مه تابان آمد بتگر بادشهِ مملکتِ جان آمد
خال رخسار عزیزی و در تاج شهی چه امروز مک چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والا اقبال که ز انگلنڈ درین ناحیه مهمان آمد
آن خدیو آمده در بارگهت از ره لطف که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا که خجل از رخ او نیر تابان آمد
آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود که بعالم نفس داور دوران آمد
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید که بجود و کرم و فیض چو باران آمد
همچو خورشید جهانتاب پدید از مشرق روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کوئین نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت لطف لفٹنٹ گورنر که حیرانان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد است کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین تر از همالیه و از کوه بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت بادشها تا بدانند که خورشید درخشان آمد
پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان سرو تمثال که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال تا بگویند که این آمده و آن آمد
اهلکاران تو باشند شهابی پایان چون کواکب که شمارش ز افسان آمد
باد سر دفتر شاهان همه جهان یکر پا پام آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد
حصر وصفش چکنم من که برون از حد است مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
تهنیت نامه که رسوای دعا خوان بنوشت خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدر شناسی تو هم بود که او
بحضور تو بصد صدق دعا خوان آمد

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف از حضور موفور السرور شهزادهٔ عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب اجل صاحب عظیم المناقب منیع المراتب راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله وعم نواله

مطلع اول

کردم دو چشم خویش بحسرت پرست خواب
آمد بگوش هوش من از غیب این ندا

رسوا ثنای والی سرمور کن که هست
کامد سخن شناس و سخن فهم و نکته زا

رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست
فرمان روای تابعین آن ملک دلکشا

فرخنده داوری که پرنس آف ویلز خود
دادش لقب بلطف ستار آف انڈیا

خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند
از طبقهٔ دلاور و خاصان ویسرا

هرگه که این نوید رسیدم بگوش هوش
حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیرخواه دولت انگلش را ابتدا
موزون بنام تست ستار آف انڈیا

گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف
غم نیست که هست فضل تو غالب بنزد ما

یعنی بملک هست نه قوم تو بوده اند
رایان و راجگان اهل بزم و ادبا

هست از تو یادگاری آنها غنیمت است
ورنه درین دیار کثیر اند اغنیا

از همت بلند تو شوری فتاده است
در راجگان مملکت هند و ایشیا

گویم چها که هست ز تفسیر من برون
علم و هنر که داد بذات تو کبریا

آن کارها که بکلکته بود و بس
از حکمتت به بلدهٔ ناهن گرفته جا

تیغ تو همچو سهم تو رخشنده در جهان
آمد بدهر صاعقه سان کاشف غطا

زان سو که شد سخای تو آفاق را محیط
حاتم بزیر خاک به غمهاست مبتلا

قائم بپا تو باد قد ارکان دولتت
با صد هزار حسن عقیدت بصد وفا

همراه تست فتح دعاهای بیکران
هرگه که عزم رزم مصمم کنی شها

این گفته را از آن ز خیالات شاعری
بنگاشت از وقایع تو کلک نکته زا

رسوا که مدح و وصف تو بنوشت راست است … از اہل حکمت است نه آئینش شد ازخطا
چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست … اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز افتاب … باد از فرق تو شرف تاج پرضیا
در بزم عیش و ناز تو رقص سرو و باد … تا هست زهره مطربه چرخ در غنا
تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی است … بانند دوستان تو در عیش دایما
تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن … مصروف دشمنان تو در گریه و بکا
آن کارها ز ذات تو آید که در جهان … باشی مدام مورد تحسین و مرحبا
سرکار خویش و تار بگوید بدل خوشی … احسنت بر فراست و بر عقل چیند
عقل و فراست تو بجای رسد که خود … مانی شیرکوین و انگلنڈ و انڈیا
سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام … چو باغ شاله مار با فضال کبریا
عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون … با صد هزار عشرت و عیش و طرب بها
پر نور خانه تو چو ایوان خسروی … ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو باند بصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار … دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار
با صد نشاط نغمه دلکش همی کشد … وین بانگ میزند بترنم ز شاخسار
برخیز ترک خواب بگو شد طلوع نو … روزیکه روز عیش تو آن گفتمش بعار
این روز فرح ست چو روز سعید عید … نورانی ست و مظهر خورشید افتخار
روز بیست اینکه مطلع صبح سعادت ست … گلزار چو خطه بسیز چو نوروز نوبهار
روز بیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان … از بهر التقاش بسر دست انتظار
روز بیست اینکه شاه فلک جاه انگلنڈ … یعنی جناب کوئین فی جاه و خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند — روز جلوس دار به بخشیدنش اعتبار
روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت — شیداست از وفور مسرت خدنگ دار
روزیست این که چرخ کهن از مزید عیش — آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار
آن روز عشرتست که از فرط خرّمی — در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار
آن روز فرخیست که ترک سپهر نیز — چون مشتری سعید و چو ماه است خوش عذار
روزی رسید کان زحل انحس النجوم — گردید در سعادت خود اکبر الکبار
روزی رسید کز نظرات فلک شدند — سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار
یعنی سریر بخش سلاطین امیر ما — همنام و نیز هم لقب شیر کردگار
شد ملتقی به لاڈ گورنر و ویسرا — اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار
آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده است — این چرخ سالخورده و فرسوده روزگار
در همت و شجاعت و در رفعت نژاد — همتاش امّ دهر نزاده است زینهار
کردم دو چشم باز و نشستم بخرمی — در خورد چون بگوش من این مژده بهار
وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل — یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار — ذاتت بمصر حسن صفاتست تاجدار
مهمان سرای فیض طفیل تو پایدار — خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار
ای یکه تاز معرکه رزم و کارزار — در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار
ای مظهر شجاعت حیدر ز سبز خلق — تیغ تو هست پر ز اثرهای ذوالفقار
ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان — باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار
از جود و لطف عام نماندست این زمان — محتاج و مبتذل و تهیدست تا چنار
در عهد دولت تو نمی بینمش حزین — گو فی المثل بنفشه حزین ست و سوگوار
هرکس بعیش و ناز و بآرام می زید — دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار
شاها کفت نمونهٔ دریای اعظم ست — باشد انامل همه مانند جویبار
قمع ستم چگونه بعهد تو سر کشد — بیخ فساد برکندت تیغ آبدار
سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین — چون مستوی نشوند بگور اجلّ سوار

یک عالم از روایح خلقت مسخر ست | چون کشور دماغ من از بوی لفظ یار
زیبد نه با تو شیر فلک را مقابله | ماه نو تو قاطع و بازوست کامگار
گویم چه بیش ازین که نزیبد سوی تو | شاها برای تاج سِتی دُر شاهوار
از رعب صولت تو که بیش ست از قیاس | شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار
در خرمن وجود عدو او فتاده برق | زانم که هست تیغ تو چون برق بیقرار
واقع شود سری زمین نسر آسمان | تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار
شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان | عاجز بدستِ قهر تو احداث روزگار
عقلش بدرک و فهم تو همسر کجا شود | پیدا شود بدهر فلاطون هزار بار
ترکی ست بی توجه لطفت سیاه رو | زنگی با التفات تو بیشک سپید کار
دانم یلال تیغ تو مفتاح بابهاست | فوراً بیک اشاره کشاید دو صد حصار
میرفت بوی مشک ختا و ختن بباد | روزیکه بوی خلق تو می یافت انتشار
کو هندسی که حصر کواکب همی کند | تا دسته های فوج همایون کند شمار
بخت و هنر بعتبه عالی نهاده سر | اقبال دیر شد که تراهست یادگار
فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا | فرش ست خود بپای کمیت اطلس بهار
طی کرد نام حاتم طی جود عام تو | خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان | آن کارنامها که تو آمد بروی کار
لیکن میان معرکه جنگ بر ملا | تیغ زبان دراز و به شرح کارزار
ای چشمه فیوض توئی ابر آذری | از رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله زار
از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت | از مقدم شریف تو شد هند زرنگار
اقطاع هند را تو بدخشان نموده | شد آنچنان بفرق تو لعل و گهر نثار
روشن زگرد راهِ جنود تو چشم ما | نور نظر فزود جهان را ازین غبار
هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو | المنوذج حلب شده گو بود زنگبار
خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر | یا ایها الامیر مع النصر و الوقار
از روز نهضت تو همین خیر مقدم ست | زیب زبان لارڈ و گورنر خوش اقتدار

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند | آید چنانکه ابر بهاری ز کوهسار
هند از قدوم لطف سرسبز شد شها | گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار
تا چند گویم اینکه رسید این و آن بهند | بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گه شاه خاوری | بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار
تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان | بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار
اکلیل زیب فرق همایون شاه باد | خورشید تا کلاه مذهب برد بکار
ظل ظلیل احمد مختار و مجتبیٰ | نور دو چشم آدم و محبوب کردگار
ممدود باد بر سر و فرقت دائما | شاها بر الس است همین چتر زرنگار
عریان تن حسود تو مجرم مثال باد | چون کعبه خیر خواه تو باشد نکو شعار
بادا سیاه پوش عدوی تو چون غراب | طوطی صفت محب تو مانا د سبزکار
راحت گه محب تو چون خلد دلکشا | بادا مبیت خصم تو چون گور تنگ و تار
احباب را نصیب می عیش و انبساط | روزی هزار شربت شیرین و خوشگوار
تو شد اگرچه آب بقا فی المثل عدو | بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار
باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا | مانند صحب جاه تو سرکار نامدار
روزی شود رتبهٔ جمشید کیقباد | بادت نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار
حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال | بادا بحق احمد مختار و باوقار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف عجز و افتقار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب والا مناقب فیض مآب جناب میجر هالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا دهر ادا کرد روزگار | یعنی مرا بلطف نوا کرد روزگار
کز صدق مدح صاحب والا حشم بجان | کانرا متاع بخت رسا کرد روزگار

ڈائرکٹری کہ بردراویا حضور دل — صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم بهان میجوزی جاه ها لرڈ — نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار
آن مستشار دولت انگلش که در جهان — او را امیر امرا کرد روزگار
در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن — تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا بلی بهان که بخواندی تو مدحتش — در نه دهان بمدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین باده سرور — لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بودم مریض غم که نمی یافتم شفا — بیمار را بلطف دوا کرد روزگار
اکنون مرا ستود که مدحش رقم کنم — نحوی بکه حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار — قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر — غیرت فزای عرش سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن — گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب — جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بختت که در جهان — چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوهٔ تسلیم تو بخلق — پشت فلک عبث نه دوتا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه — توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا حفظ و وقار تو گنجد درین جهان — از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو — مثل ترا به تیغ دوتا کرد روزگار
نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو — شد سور و سزا چو خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو فرما که بر کسی — گاهی شنیده که جفا کرد روزگار
علم مسلمت همه پنجاب را گرفت — وین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا — مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضلت مسلم است که در کشور علوم — مسند نشین عز و علا کرد روزگار
تیغ هلالی تو بشکل هلال هست — یا ماه نو بچرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه نه سرخ است از شفق — با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکر ست
از حکم تو عدول کجا کرد روزگار

ای آن شمع فلک که بروز مقابله
پیش تو آنکه رقت فنا کرد روزگار

سامان رزم ها چه نمائے که بارہا
با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار

با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده
گر صد ہزار صلح و صفا کرد روزگار

مردم ز فیضهای علومت غنی شدند
خالی قلمرو ت ز گدا کرد روزگار

یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو
ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار

در جنب نور رای تو خود آفتاب را
بے نور و خوار تر ز سُها کرد روزگار

علم و ہنر شجاعت و جرات ذکاو و ہن
میداشت انچه بر تو فدا کرد روزگار

با وصف انقلاب که لازم برای اوست
کی طاعت در تو قضا کرد روزگار

حق نیاز مندی و هم حق چاکرے
چون شرح واجبات ادا کرد روزگار

ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت
موزون بقامت تو قبا کرد روزگار

آرم پے اداے شہادت سپہر را
طوف درت صباح و مسا کرد روزگار

در حق حاسد تو زمان سرو ر را
بنگر چگونه حادثه زا کرد روزگار

رسوا بیا دعائیه بنویس ختم کن
در حق او بخیر دعا کرد روزگار

تا غم کشان و عیش پرستان این جهان
گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار

این بشنوم که داور ما را خدا اے ما
حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والاشان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب میجر گری صاحب بہادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور واجنٹ سابق بھاولپور دام اقباله و عم نواله

ممنون ہاتفم که سحر ز آسمان علم
نزدم رساند مژده راحت رسان علم

یعنی بگفت اینکه ز کنعان بجز دے
بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم

از حسن یوسفیش همه مادم عرق کنند
در گلشن کمال همه گلرخان علم

قانع اگر نه بکنایات ما به بین
زیب گلوست تمغه گوهر فشان علم

گفتم باین صفت نشناسم مگر یکے
کپتان میجر گری شرف دودمان علم

آن کز وفور جودت طبعش بخواندش چشم و چراغ عقل و فراست بان علم

آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل مداح او شدند همه ماهران علم

گفتا بلی جبلّه صفت اوست این همه بخشند بکام زانکه شدی رازدان علم

گفتم باین فتور مقام مجال کو بندم بنظم زیور حسن بیان علم

گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش کان از هجوم علم و فنون ست کان علم

من بعد من بحسن عقیدت بشان او یک مطلع خجسته نوشتم ازان علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح و روان علم بحر فنون و مخزن قانون و کان علم

ای یکه تاز فارس مضمار علم و عقل تا مرکسی ردیف تو از فارسان علم

فی الحقیقت که رادفت نیا شدت پیش تو را جل اند همه رهروان علم

اهل رسا امید به اندر زمان ما جز آستانه در دولت فشان علم

نا محرم و ممک نقود سخن توئی تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم

دعوی علم پیش تو جهل مرکب ست باشد نه بر بسیط مثالت میان علم

اکسیر علم بود برا بر بخاک جهل منت خدای را که شدی قدردان علم

در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلے گلزار از صفیر تو شد بوستان علم

نسبت بعندلیب و هزارت دهم هزار لیکن بیادشان که دهد داستان علم

سعدین را نصیب نشد همچو اقتران چندانکه شد بذات شریفت قران علم

از تندی کلام تو شد تلخکام جهل وز لذت بیان تو شیرین دهان علم

هیچ ست در حضور تو دُرِّ گران بها زیبد نه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع هنر شود در آسمان علم

ای شهر عقل و مصر فراست جهان علم معمور از فیوض تو کون و مکان علم

روی تو هست مطلع انوار خاوری روی تو شد فروغ ده خانمان علم

در چیر تم که گوشه دستار فضل تست یا تا بدار طره عنبر فشان علم

قطعه

درشرح مغلقات معانی چو پا نهی
حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم و کج بیان که بود خاتر الحواس
چون عقل کل بنزد که شود نکته دان علم

نکشو گر ز ناخن فکر تو عقده
میداندش خرد همه عقد اللسان علم

قائم بنای غور و تعمق ز خوض تو
وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای بر سپهر تاج خورشید فائق ست
زانم که سر بلند نمودی نشان علم

از جلسهٔ امیر وز دربار لارڈ میو
ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که بید جهل ست فی المثل
دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل
قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم

شاها چرا نه صید معانی کنی شکار
دادت قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان
سود ست فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کند
از آفتاب روی تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان
بهر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت
معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم
طی بر دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست
بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک پیر فلک بود
رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم

با اهتمام کارخزاین شهان کنند
بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب عالی‌الشان مستر کولڈاسٹریم صاحب بهادر اسسٹنٹ کمشنر درجهٔ اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون بسرم سایه گستر ست
رسوا به بخت خویش بنازم که یاور ست

یعنی که بار یافته‌ام در حضور آنکه
فرمان روای عصر و بشوکت سکندر ست

ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا
مانند او بمرتبه و جاه کمتر ست

نام شریف مستر کولڈ اسٹریم ہست — فرمان دہی کہ غیرت فغفور و قیصر ست
گویم چہ از شجاعت ذاتش کہ در جہان — رستم صفت بہادر و مرد دلاورست
آن مایہ دار علم کہ ذات شریف او — در کشور صفات سخن سنج داورست
ہر آنچہ خوانمش بسخنور بود یقین — ہر آنچہ گویمش بہ ادا فہم باورست
کلکش بآبیاری تائید لایزال — نخل ست کو بباغ سخن بارآورست
طبعش برآورد چہ گہرہای آبدار — از بسکہ در محیط فطانت شناورست
پس ماندہ فکر پیشروان رہ ہنر — در عرصہ رقم قلمش خوش تگاورست
زورآوران عرصہ معنی بہ پیش او — خط بر زمین کشیدہ چہ فکرش دلاورست
کرد اقتباس نور ز رای منیر او — خورشید بر فلک بہمین رو ضیاورست
شخص گرامیش کہ بماناد تا ابد — در باغ بذل وجود درخت ثناورست
گویم چہ از ثنای شریفت تو داورا — بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مرست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافہ را — مغز جہان ز نکہت خوبت معطرست
چون فکر من باوج ثنای تو پر زند — خود مرغ وہم طائر بی بال و بی پرست
آن بہ کہ بر دعای تو ختم سخن کنم — این کار مختصر پئے مداح بہترست
ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت — تا در زمانہ عزت دیہیم و افسرست
راضی شواد ملک ز عدل تو داورا — تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگرست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بہادر رئیس انبالہ اکسترا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانوالہ دامت برکاتہم

ای خوش خصال خوش سیر و ای نکو شعار — ای مظہر فنون و ارسطوی نامدار
حقا کہ از سعادت طالع چو مشتری — ہستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نہ مسند عزت سوای تو — ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار
گویم چہ از دیانت ذاتت کہ خلعتی — بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار
ای جوہر امانت و تقوی بذات تو — دادند در ازل کہ کنی جوہر آشکار
صوفی با صفا چہ بخوانم مدیح تو — در راہ معرفت قدمت ہست استوار

نازد چرا نه صدر تصوف بذات تو — در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پارهٔ جگر مرتضیٰ علی — نور نگاه حضرت شبیر باوقار
خلق خوشش تو خلق حسن را نمونه — صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار
تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این ست خود عطیهٔ عباس نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده — جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که روز حنین و بدر — بر اشقیای دهر کشیده ست ذوالفقار
آن سیف که بسر یا که بصفین هم احد — بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علی ولی والی عرب — با جنیان ببیر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجهٔ غفران پناه داد — در دست پاک حضرت میران باوقار
میران همانکه سید بهیک ست اسم پاک — کرد اعتراف فیض رسانیش روزگار
میران همان که نیر خاور بیاد او — هر صبحدم طواف درش کرد حاج وار
میران همان که ماه منیر ولایت ست — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش — آرند تحفه هاے ارادت بانکسار
میران همان که سرو گلستان وحدت ست — رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران همان که بر در عالیشش چون گدا — یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ موسیٰ مرید اوست — وز فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار
حافظ همان که حافظ قرآن ایزدیست — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظ آنکه گفت برست از غم الم — محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته‌ام بحضور تو پیش ازین — بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون ببین بعالم صورت چه بوده — گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانه دهری که پیش تو — بوالفضل بوالفضول و حید ست شرمسار
مستوفی که در شعور و معلومات بیگمان — موجود چون دبیر فلک چاکرت هزار

قطعه

تیر سپهر خامه مدادست خود زحل	وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبزکار
تا بهر خادمان تو مانند علی الدوام	منشی چرخ یعنی عطارد ثنانگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو	صدر زهی که بود بی تو عزین نه زینهار
زیبد حسام ملک لقب زان سبب ترا	کامد مسخر تو همه ملک زرنگار
حقا بفضل حق بری حکام بوده	ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار
باشم چه در مدیح تو زین پیش نکته سنج	دارد زبان نه تاب ثنای تو زینهار
این عذر کافی ست و دگر عذر لائق آنکه	مهلت نمیدهد ستم و قهر روزگار
فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی	در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصه مختصر که من از حسن اعتقاد	مافی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو که محیط ست در جهان	افتد اگر قبول زهی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب	
گویم چه غیر ازین من سوای هیچکار	

قصیده ذوالمطالع در شان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل		شد بذات تو از آن خاتمهٔ علم و عمل
آنچه ریزد قلمت سد سکندر گردد		ذره نیست دران وهم عدو را مدخل
چه کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز		خود بخود هست عیان معنی با قول دل
غیر خفت چه برد حاسد کم مایه ز تو		پیش تمکین تو همچون پر کاه است جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو		که شده دین هدی ناسخ ادیان ملل
فرق بائن شده در ذات تو و ذات حسود	ق	زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل
زاده طبع بلیدش چو ببینی که ز بطن		قبل میعاد برون اوفتد از جوش عمل
هم صفیر تو بود حضرت حسان عرب		حامد عزوجل ذاکر شاه مرسل
او نمسکار کند با کس و ناکس هر دم		بل گذارد سر خود بر قدم لات و هبل
هان ثری را ز ثریاست تفاوت بسیار		نور بالای فلک نار بود زان اسفل

نحو دارد چه حسود تو بمعما گوئے | می کشائی بسخن عقدهٔ مالاینحل
گر عدو قدر شناست بنود باکی نیست | بوریا باف نداند ز حریر و مخمل
کیف یمکن که بود حایک کشاف رموز | او شناسد بنظر خوبی تهان ململ
هست اشعار و مضامین عدو دزدیده | کرد منسوب بخود از ره صد مکر و دغل
لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالے | جلوه آرای معانی شده هم مستحصل
زان ذخائر که ترا روز نخستین دادند | شد نه روزی حسود تو بقدر خردل
این کواکب که بچرخ است مثال ارزن | باشد از خرمن فضل تو حبوب ارذل
جامع علم بیانی و بدیعی بخدا | مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل
لغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر | التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل
حاسدت را چه وقوف است ز ترجیع کلام | بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل
او چه داند که چه مقصود بود از منطق | از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل
اوست مهموز سراپا و سراسر معلول | فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل
پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر | پیش هر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل
او مگر روز ازل حرف مشدد خواندست | گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل
زانکه او لفظ قمی را بتشدد قمے | گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل
بس کن ای کلک جری از سب و شتم حاسد | هان رقم ساز کنون مطلع زیبا به محل

مطلع

ای که ذات تو شده میر توزک روز ازل | هست اجماع معانی بدرت همچو سیل
ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب | هست در پنجهٔ او صید مضامین چو حجل
ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد | وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل
خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر | رو کش خط شعاعی شده خط جدول
تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان | نوش هرگز ندهد لانه ز نبور عسل
گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام | عطر خیزد ز چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

فضل تست آنکه از و شهره بهفت اقلیم است | بلکه از چرخ منادی است بغبرا منزل

ایها الناس بدانید که بیدار فصیح — همچو سحبان عجم هست بلیغ واکمل

ای صریر قلم سحر طرازت دائم — بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل

وان شب سیر سویدای جهان میدانم — حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل

شعری شعر تو شد تا بجهان نور افشان — ظلمت خویش مبدل به بیضا کرد زحل

ذری خامه تو در کش خورشید منیر — بزمانی که کشد رخت تجلی به حمل

ای توئی بلبل گویای گلستان عجم — طوطی هند چه گویم که از انی افضل

ای بفضل تو که علامه دهری بجهان — بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل

ای ذکاء تو مزکی ز ذکاء فیضی — کان بگفت ست باندازه رسا قصه نزل

نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلک — رتبهٔ عالی ذی جاه به پیشت اسفل

اتباع تو بود فرض به بزم شوری — عقد و حل را دو بدست تو قضا روز ازل

در کلام شکرین تو و گفتار حسود — آن منافات محقق که عسل را به نمل

سخنت پسته صفت سبز و سراپا مغز ست — پوست بر پوست بود گفته عدو چون عنصل

بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا — هان نگهدار ادب را که نیفتی بوحل

دعائیه

خامه ات تا که روانست بروی قرطاس — باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل

تا قوی را بضعیف ست تناسب باشی — تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل

تا تو باشی بجهان قبلهٔ ارباب کمال — سایه سان باد عدو پیرو ارباب دول

نخل اقبال تو سر سبز به بستان جهان — شجر بخت عدوی تو بود مستاصل

جلوهٔ مشتری و ماه بفرق والا — سر بدخواه بود مسکن شومی زحل

بنده الحمد بود زیب زبانت هردم — روز و شب ورد عدوی تو بود لیت و لعل

گل کند غنچهٔ امید تو تا در عالم — روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعهٔ مشهور + بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + در نعت

شاها توئی بخلق خداوند بحر و بر — یعنی مطیع حکم تو شد جمله خشک و تر

سنقاد ابروی تو قضا نیز چون قدر
شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر
دادند انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل هستی و هم فخر بوالبشر
دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آن زو می لامکان تو رسیدی مع الظفر
جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر
وین طرفه تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعمت تو مضائقه کردند اہل شر
دارند کی ز رتبهٔ والای تو خبر
در خاک بود جمله مخلوق و بوالبشر
نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو برتر ست چو ای شاه نامور
از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر
چون سر کشد مدیح تو کلک بریده سر
وا لگه ز فکر ناقص سوای بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده بمدح حضور امیر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیض بخش فیض رسان عمیم الاحسان
جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن خطاب
مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور فیض رسان عالم و عالمیان فلک قدرت اقتدار
جناب ملکه معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند و قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد
بباغ هند دیگر ره بهار بی خزان آمد
نشیمن کن به بهمای جهان با صد مسرت ها
که ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن — گل عشرت برنگ و بوی دلکش بیگمان آمد

بصد سامان سرور تازه سر کن تو هم ایدل — زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر باور نداری چشم بگشا و ببین اینک — جناب لارڈ لیٹن با هزاران عزوشان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین — که از بخت رسا شاهنشه هندوستان آمد

برای نظم و نسق کشور هندوستان باری — بصد اعزاز و دولت ناظر رفعت نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت — چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را تشفی بر تشفی کرد و تسکین داد — رئیسان را نوازش کرد و ممنونش جهان آمد

هزاران حمد ایزد را که بعد از رفتنش در هند — امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد

بیامد در رکابش عدل و داد و حسن بنیادش — همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد

عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد — خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد

بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی — بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان — برای دشمنان دولت انگلش زیان آمد

زبس گوهرفشان شد آستین لطف و احسانش — نشاط افزای دولت از برای مفلسان آمد

رهانید از غم داد و دهش از بسکه آنسا را — بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد — که لارڈ ویسرا با دولت و بخت جوان آمد

اولوالعزمی رسید از همت عالی درین کشور — که از رعبش نهیبی در قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرماست در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عزوشان آمد — ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد

همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش — سرای التفات ملکهٔ عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکتوریا از فضل بانی — باقصای جهان شاهنشه هندوستان آمد

جناب کوئین والاحشم کز فرط اشفاقش — رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد

خیال پایمالی نیست موران از عدل او — که روزن بهرشان از بینی پیل دمان آمد

سواد روی هند اکنون چل شد با سفیدیها — که نور افشان بعالم آفتاب عزوشان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم — رئیسان هم مبارکبادها گفتند آن آمد

بعالم پیشگان را باد تند اکنون نیاز ارد ॥ که عهد معدلت مهد سلیمان مان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ ॥ که در عهدت خطابش قیصر هندوستان آمد

مبارکباد ای نائب مناب قیصر ذیجاه ॥ زمان حکم تو وقت عروج عزوشان آمد

مبارکباد ای فرمانروای کشور معنی ॥ که رونق در زمانت به ز عهد باستان آمد

مبارکباد این جشن شهنشاهی تقریبش ॥ رئیسان آمدند و هر یکی با عزوشان آمد

بیامد والی کشمیر و جیند و نابه و ناهن ॥ برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد

نظام حیدرآباد آمد و آمد بصد شوکت ॥ ازان سو خان قلات آمد و با عزوشان آمد

مبارک این خطاب قیصری بر کوئین ذیجاه ॥ که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چه گویم پیش ازین رسوا بدرگاه معلایت
که او ناواقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان رفیع المکان جناب میجر سی میکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

آنگه که بود بخت سعیدم بیاوری ॥ آمد ندا بگوش من از چرخ چنبری

رسوا چه شد که سر بزانو نشسته ॥ شاید ترا نماند سر مدح گستری

گفتم بمدح کس سرایم ز اغنیا ॥ چون شاعران حال برای گداگری

آزادگی سجیهٔ مرضیه من بس است ॥ آلوده زر رفعت شان سخنوری

گفتا بمدح کسی کن که ثابت است ॥ او را بگردن تو حق بنده پروری

سی میکنیل صاحب والاحشم کزو ॥ اعزاز یافت منصب والای میجری

در گوش من رسید چو نام مبارکش ॥ بستم میان جان بادب شاگری

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب میجری ॥ کرنل صفت بجاست ترا میر عسکری

بیشک توئی خلاصهٔ افواج پر شکوه ॥ باشد نه چون توئی بگروه ملیشری

۱۶

ای رستم زمانه چگویم شجاعت	اسفندیار عهد قوی در دلاوری
ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست	آموخته است از تو فنون سپه‌گری
کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها	بگریخت شیر با همه زور غضنفری
از عهد تو زمانه نوشیروان خجل	عدلش کجا بعدل تو سازد برابری
نازم بعهد عدل تو کامد بکرد فر	باقی ظلم و جور و جفا و ستمگری
ای در سول خلاصهٔ حکام بودهٔ	دارد کسی نه پیش تو دعوای افسری
ماهر چنان زعلم قوانین انگلشی	بیرسٹر ایٹ لا نکند با تو همسری
مثل تو کو بحل قوانین مال کس	اعزاز تام یافت زنامت کلکٹری
ای علم سرسری تو از لمبری به است	باور شناس کاین سخنم نیست سرسری
ترجیح هست بر همه حکام ڈسٹرکٹ	ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنری
زیرا که هست رای منیر تو در جهان	عالم فروز و غیرت خورشید خاوری
کرنیل میکنیل که یکتای عهد بود	داند تمام خلق که او را برادری
او خود نظیر خویش نه در عهد خویش داشت	تو نیز در زمان خود از وی نه کمتری
دانی زبان غیر چو اهل زبان شها	یعنی زبان ریخته و لهجهٔ دری
القصه وصف تو چه نویسم که بیحدست	وز آنچه گوییمت بمدارج فزون تری
رسوا بیا و دست دعا را دراز کن	کوتاه کن سخن بگرفتم سخنوری

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب	بادا فسر تو زیب سر جاه و سروری
تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها	بادا پی جلوس تو دیهیم داوری

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پرنور ناظم بی بدل ناثر بی مثل انجمن آرای دولت و کامگاری بنا ده پیرای ابهت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان فرمای ریاست لوهارو دام اقباله و عم نواله

مطلع

ای که هم یاریت از طالع مسعود باد
چون ایاز اندر غلامی تو صد محمود باد

بخت بیدار تو شان صدارت را نمود
جاه را فیروزی اقبال تو بهبود باد

حال و ماضی آنچه در ماضی و مستقبل بود
بر دل دانا و رای روشنت مشهود باد

تر شده از بخشش فیض عطا ابر مطیر
آب از دست تو دریا در سخا و جود باد

هست از خلق خوشت سر بسر نوعیکه خلق
از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد

موم گردد زهرهٔ آهن دلان از نهیب بیم
نعره ات در رزم رشک نغمهٔ داود باد

مایهٔ نفع و ضرر در چار سوی دهر هست
وقف بر اعدا زیان و بر احبا سود باد

خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو
پر بدامان امیدت گوهر مقصود باد

چون بود جوشش تموز آفتاب حادثات
بر سرت ظل همای رحمت معبود باد

هر دعا کاندر دولت گذرد بود مقبول حق
هر دعای خاطر اعدا همه مردود باد

ساز و برگ عیش موجود دست بر وفق مراد
وانچه خاطرخواه تو نبود همه مفقود باد

فی المثل گر هادی خصم تو باشد خضر هم
در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد

خاکیان باشد غبار آستان کحل بصر
عرشیان را عتبهٔ والای تو مسجود باد

از زبان حال گفت اقبال تو با ذات تو
کای بفرق آرزویم ظلکم ممدود باد

روز بهی جاسد نباشد در جهان غیر از حسد
عز و جاه و حشمت و شانت در جهان محسود باد

در شبست هرچه بود و هست میدانی همه
همچنان که روشن به رایت هرچه خواهد بود باد

کاهش جان عدو زانسان که از بیم تو هست
روز بر سرمایهٔ جاه تو در افزود باد

در جهان از فیض بذل جود و احسانت تمام
سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد

جام تو پر نور باد از بادهٔ عشرت مدام
دشمنت از غم کباب آتش بی دود باد

چون ... کیسهٔ اعدای تو بادا تهی
جیب و دامان محبانت گهر آمود باد

سیم و زر کان مایهٔ بخل است و سامان غرور
از کف گوهر فشانت دایما مردود باد

بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ
زادهٔ دریا و کان چشم اشک آلود باد

آرزو ... که داری جمله حاصل بیدرنگ
دمبدم آنا فآنا با دو زود و افزود باد

ترد ار ... هنر از فرط عز و جاه تو
عهد تو در عهد شاهان جهان معدود باد

باد در عهدت تواضع را رواج اندر جهان
هر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد

بر نخیزد از سرای دشمنت بجز ناله ها
مجلسش پر از صدای چنگ و رود و عود باد

باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس
از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد

گفته رسوا عموماً گرچه مبنی بر دعاست
بر ملا گویم که آن مخصوص هم معدود باد

تا سعادت را بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمائلی که ز یعقوب برد هوش و قرار
بشکل او در ما جلوه کرد بی تکرار

گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان
بباغ عالم امکان رسید دیگر بار

مهی که بود زلیخا بروی او شیدا
نمود جلوه دگر ره بروی پر انوار

زهی جناب معلی لقب علاء الدین
که یافت دولت از و فخر بیحد و بسیار

بعهد خویش همان ثانی سلیمان ست
که تخت او بسر خود برد نسیم بهار

سکندریست که از نور اختر روشن
ندید آینه اش هیچگاه روی غبار

بعهد او که بدل شد زیان به سود کثیر
شد از طبائع مردم خیال دفع مضار

زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر ست
گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار

چنان قوی ست بجاهش وجود مور ضعیف
که می برآورد از روزگار مار دمار

شکار دست بیفتاد بسکه چون بهرام
اسد خزید ز هیبت بدشت روبه وار

چه غائبانه سرایم ثنای بی عددش
به اینست آنکه در آیم بزمرهٔ حضار

مطلع

شها صفات تو گوید چه این مدیح نگار
که هست ذات تو مقبول داور دادار

بعهد تست لوهارو نمونهٔ دهلی
بهند برد تفوق ز جملهٔ امصار

زمین عهد شریفت که هست دین پرور
بتار سبحه بدل گشت رشتهٔ زنار

ز علم و فضل تو علامگی پدید شد است
عیان ز تقوی تو نهدست که هستی ز ابرار

ثبوت کافی دین پروری تو این بست
که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار

ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب
حضور تو نتوانند بود دعویدار

روا است گر بیت از شاه شاعران مان
درین خطاب نباشد تکلفی در کار

چنانکه لارڈ لیٹن گورنر اعظم
بشاعران فرنگ ست سرور مختار

تو نیز بادشه کشور سخن هستے
بملک هند بذات تو ختم شد اینکار

تفوق فکر تو آن زر مغربی ست شها
که دانشش همه مشرق زر تمام عیار

گرفته طوطی شیرین کلام از تو بوام
ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار

بهار حسن ترا گر کند نظاره بنور
شود شکسته بسنگ خزان جمال بهار

رسید بر فلک چارمین چو مهر سپهر
کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار

ز علو چو رفعت ایوان عزتت دریافت
علو و شان رفیع تو میکند اظهار

چگونه خصم تو جان بر شود ز دست اجل
که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار

چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید
شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار

بدست کاسهٔ چشم حسد لعل زر و سیم
بنزد رشح بخشائش تو نرگس وار

برنگ پنجهٔ مرجان پرست از زر سرخ
ز بذل وجود تو خالی نماند دست چنار

کلاه گوشهٔ جاه تو تا فلک برسید
سزد بفرق معلات نخوت دستار

عجب مدان که کند دعوی مسیحائی
کسیکه از الم عشق تو شود بیمار

نوید دیدن روی تو میکند با خلق
همان عمل که بموسی تجلی دیدار

کسیکه آمده دیوانهٔ محبت تو
بنزد عقل حکیم ست و عاقل هشیار

نخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها
بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار

ولے چگونه نویسم من پریشان دل
زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار

از آنکه جامع اوصاف بیکران هستے
مدیح پاک تو شد زائد از حساب و شمار

پس آن بهست که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

همیشه تا که بود سرکش ابلق ایام
مطیع امر تو بادا سپهر لیل و نهار

ز نخل بخت شہا بر خوری بباغ جہان — مدام تا کہ بمانند بار در اشجار
شہا بہ ظل ظلیل تو دایما ماناد — ولیعہد تو از عمر و بخت برخوردار
دو تا قصیدہ بہ مدحت نوشتم و کردم — بصد ارادت زیب جریدۂ اشعار
امیدوار چنانم کہ ہم تو فرمائے — ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار
دگر تو ہیچ نگفتی نگفتم افسوس — ز شعر تو نہ کہ ہستم بدل ز و بیزار
ولی گمان نبری آنکہ از ذلت شعر — من از مدیح شریف تو میکنم انکار
نعوذ باللہ کہ از مدح تو کنم اعراض — من و ثنای تو ورد زبان من ہموار
مدیح تست ز آثار مقبلی بجہان — اگر قبول کنی دور میشود ادبار
ز راکنہ کہ بیفتد قبول خاطر تو — ز رنج و غم برہم گر نصیب گردد یار
دگر قصیدہ نویسم بہ شکر نعمت تو — کہ از ثنا گریت ہیچگہ ندارم عار
اگرچہ آمدہ است الحریص محروم — ولی حریص زر و سیم کس نیم زنہار
خدا گواہ کہ با صد ارادت و اخلاص — حریص و عاشق مدح توام بصد اقرار
نہ بندۂ زر و درہم چو دیگران حقا — نہ شاعری کہ بدنیاست دین او دینار
عریضہ کہ فرستادہ ام بخدمت تو — صفای باطن و آزادیم کند اظہار

ترحمی کن و لطفی بحال این سوا
کہ ہست بہر تو از بندگان شکرگذار

قصیدہ مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بہادر دام اقبالہ اکسترا اسسٹنٹ کمشنر حامی و سرپرست مدرسۂ اسلامیہ انبالہ

دمی کہ بود دل از سرد مہری دوران — برنگ غنچۂ افسردۂ ز باد خزان
در آمد از در امن ملہم شگفتہ جبین — بسان گل ز وفور نشاط خندہ زنان
زبان گشاد کہ بہر چہ دلگرفتہ شدنی — ز کار بستہ مکن ہیچگاہ کاہش جان
بر آستانۂ فیض کسی بیا اکنون — کہ شد ز کام رسانیش بہرہ مند جہان
جناب یار محمد کہ خان ذیشان است — کہ آمدہ است چو آبای خویش خان جہان
نہ فخر اوست کہ ڈپٹی کلکٹرش گویند — بطرز اہل زمان در زبان انگلستان

کاز افاضل پیرست و از اکابر عصر | چنانکه اہل زبان در زمان گلستان
بحیطهٔ دو سخا معدن جواهر جود | بفیض صحبت ظاهر و لیر چون نیسان
زمانه زیر فلک ہیچ او ندارد یاد | بلند ہمت و والامنش رفیع الشان
بسآن بود که بصدق درون کنون ہیچ | ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال و جاه عیان | زهی بجلوهٔ رای تو انتظام جهان
زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام | زهی بعدل چو کسری بمسند دیوان
زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید | بخاص و عام جهان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نگشاید لب طلب که بود | طفیل دست و دلت کامیاب جمله جهان
هنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی | که گشت کامروا بخشش تو پیش از آن
بذوق صید اگر دل دهی ز صولت تو | ره گریز کند سر چو گور شیر ژیان
مگر بنفحهٔ خلق تو کرد گل دعوی | که زد صبا برخ او طپانچه در بستان
خوشا رسائی فطرت که در هوای کلام | سکوت بر لب عقل کل است قفل دهان
زمانِ عدل تو نازم که بره و آهو | بسر بسر پرستی خرام یافته است امان
رسید ذره ز پرتو ز روی روشن تو | که گشت بر سر چرخ آفتاب نورافشان
سبک سرانه اگر دم زند بحلم تو کوه | توان گذشت بدلهای نکته فهم گران
و میکه عزم کنی در پی عدوی خصم | ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال بسکه بخشیدست | فداست پیر فلک خود ترا به بخت جوان
گشاد کار بدست تو از ازل آمد | چه مشکل است که او را تمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم ز ہجر جانان کاهست | چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان
منم که آمده عشق تو کیش و مذهب من | منم که آمده حب تو در دلم ایمان
منم که بوده ام از بندگان درگاهت | منم که شکرگذار تو هستم از دل و جان
منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو | شدم بفضل عمیم تو لطف آشنا آن
من از نظاره رویت نگشته بودم سیر | که تاخت بر سر من لشکر غم هجران
کنون ز طالع بد داد را چه چاره کنم | بکار دم من بیغم ز گردش دوران

کجا ثنای تو کردن ادا یکی ز هزار — اگر شود به تنم مو بمو هزار زبان
ازان خوش ست که گویم دعای دولت عمر — کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آرا شود نسیم بهار — مدام تا نه پی هم وزد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز — به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیرکوتله

فرخنده و میمون به تو ماه رمضان باد — افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد
در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند — در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست — ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی — آوازه جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی — قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بخوانی — مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد
آثار درخشندگی اختر بختت — خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم — ادبار ز اقلیم تو روپوش نهان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی — بی مهری تو واسطهٔ ظلم جهان باد
آن سفرهٔ انعام تو کان پر ز نعیم ست — شرمنده کن مائدهٔ لطف شهان باد
چون سرو رران رایت فتح و ظفر تو — گلگشت کن گلشن سیراب جنان باد
هر روز پی چمن بهجت ترا فصل بهاران — صد فصل از و فاصلهٔ فصل خزان باد
ماناد بفرق تو شها افسر زرین — بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان — در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو هنگام غضب در جگر خصم — پیکان صفت هم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماه نو عید سعید ست — در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفاهانی و هندی بکف تو — هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد
احباب ترا خنده زدن کار بماناد — اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

القصه کنم بس ز تکلف بدعاها   تاکی بنویسم که چنین و چنان باد
افضال خدا در همه جا دیاد کفیلت   الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد
اولاد تو کار ایش بستان جمال ست   از فضل خدا خورم بسر سبز جهان باد
ز ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند   هریک بعنایات تو در حفظ وامان باد

رسوا که مدیحت گر تست از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیدهٔ مدح صاحب والامناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اڈن ویاکر صاحب بهادر جج عدالت حقیقی

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا   انوار آفتاب بهیشش کم از سها
جم جاه گفتنت نتوانم که بالیقین   مانند تو برتبه نه دار است داورا
اقبال توام ست ببخت سعید تو   دولت ملازم ست بدرگاه تو شها
بزم بزم عشرت جمشید تازه کرد   هوش و حواش برده ز زهاد پارسا
رزم تو تاب وطاقت رستم بباد داد   گیو و پشن ز خوف تو در گوشهٔ خفا
اسفندیار نیز ز رعب تو نیم جان   شیر و به خود ز بیم تو در فکر اختفا
رمح جگر شگاف تو هنگام کارزار   پندار و کبر برده ز دلهای کینه زا
شمشیر تابناک تو چون برق خاطف ست   مشعل فروز خانهٔ تاریک اشقیا
شوکت ربای رایت خورشید لوای تو   یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا
رانم سخن ز کثرت گنجینه ها وے   سیم و زر ست پیش تو بیقدر و کم بها
تاج تو رشک نیر اکبر بآب و تاب   از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا
فتر تو بیشتر ز فریدون نامور   وی عزتت ز عزت فغفور چین سوا
نامت به نظم و نسق جهان یافت اختصاص   دشمن هم اعتراف کمالات کند نه لا
هم خود ربوده است ز دستت ذخیرهٔ   ابر از کف تو ساخته پر از گهر دا
دارای مرز و بوم قوانین انگلشیه   اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
مصباح عدل و داد تو روشن نمود که   اقصای ملک را ز فراوانی ضیا

وصف تو بیحد ست و ندارد نهایتے
ختم سخن کنم بدعاے تو مطلقا

قصیدهٔ تهنیت جشن بمسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پرنور نواب محمد صادق خانصاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطهٔ پرنور بهاولپور دامت شموس اقباله بازغة

مطلع

شکر ایزد کز پس امضای ایام مدید	نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید
وه چه محبوبی که هست آرامش دل چون جان	وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید
از نوید جانفزای آن چهار انم سخن	روح تو گویا میان قالب بیجان دمید
مژدهٔ بهجت فزای دل رسانداز لطفها	کان ز دست فکر و تشویش جهان بازم خرید
یعنی نواب بهاولپور والا منزلت	شد سریر آرا بفضل حق بآوان حمید
مخلص الدوله حفیظ الملک رکن سلطنت	قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید
داور دارالقب فرمان روای ملک جان	رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید
نطق چون کرد آرزوی نام او بهر شرف	از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید
خود جوان بختش جوان دولت جوان علمش جوان	پیر گردون بارها گوشش مثلش کی شنید
داده انداز حکمتش آن بهرهٔ وافی که هست	از فلاطون و ارسطو و عوی حکمت بعید
در فن فرزانگی یکتائی او ثابت ست	بیشه و خود عقل فعال از علومش مستفید
این فضیلت گرچه آمد از عطایای ازل	لیک حسن کوششش میجگری آمد مفید
سرگری صاحب بهادر کوشار آفاندیاست	هست در اقلیم یورپ در فن حکمت وحید
الغرض چون یافتم این مژدهٔ دولت رقم	در میان صادق الاخبار با طرز جدید
در تصور حاضر درگاه والایش شدیم	بی هراس از اعتراض و فارغ از گفت و شنید
تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش	بر طریق تهنیت کان موجب آمد بر عبید

۱

مطلع

داورا بر تو مبارک جشن جم چون و زعید — جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید

ماه نو کانرا هلال عید می نامد جهان — از مفاتیح خزائن باد مانند کلید

باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب — چون زمان دولتت با شوکت و شان در رسید

بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد — آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید

باد روزی جشن نوروزی تو از انسان که حور — سر کند از غرفهٔ جنت برون از بهر دید

باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد — باد این روز طرب معدود در ایام عید

شام ادبار الجهان خاکدان شد مختفی — تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید

تو که دنیا را بدست آورده از لطف عام — همت عالیت گویا جنت الماوی خرید

آفرینت بسکه محمود الشمائل در جهان — حمدها شنید بدرگاه خداوند حمید

چون نظر افکند بر ایوان جاهت شد بلند — از فلک آوازهٔ سبحان ذی العرش المجید

نور افشان دید چون شمع شبستان ترا — صبحدم در دم چراغ از دیدهٔ خود بر برید

از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض — گشت زر مغربی گر فی المثل آمد حدید

شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولتت — می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید

ماه نو بهر حمایت کلیه خم می ست — تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید

داورا ملک و الدین توام آمد در جهان — مسند آرائی تو شد زان سبب در قرب عید

عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید فطر — باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حمید

چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف — پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید

کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند — گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید

منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا — این بیان لاریب آمد برتر از گفت و شنید

آتش شوق توام در سینه و دل مشتعل — خیزد اینک از درون صد نعرهٔ هل من مزید

لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام — نارد اندر خاطر پرنور تو کلفت پدید

می هراسم نیست از بیقدری اهل سخن — در زمان ماست آن یوماً فیوماً بر مزید

بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام — یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید

خیمهٔ زرین طناب چرخ تا در زد قیام — باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

۴

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری
ماه را تا رونق از انجم بود در ممکنات
تا بگردون ناتب خورشید باشد ماهتاب

خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید
از ازار اکہین باست باد حسنت برمزید
باد دستور تو آن فیروز دین گلدسته سعید

صد ہزاران اعتلا ہ مہار بخت رفیع
باد روزی مہر تو از حضرت رب مجید

قصیدہ در مدح منشی محمد حمید علی خانصاحب بہادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر و مجسٹریٹ ڈویژن بنگلہ صنلع

مطلع

مبشر از در من آمد و ندا در داد
کرای ز بند غم و محنت و الم آزاد

اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل
دلی بنزد فہیم ست ناقص الامجاد

بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان
ز فرط لطف و عنایت کنون شنو ارشاد

بگفت مدح عزیزی نگفته رسوا
که ہست در فن اشعار کامل و استاد

مخاطب ست بخان بہادر و اسمش
میان خلق حمید علی لطیف نہاد

مقننی که گورمنٹ منتخب کردش
برای عمدہ جج از پی عدالت داد

خجل شدم چو شنیدم ز وا عظ این اندرز
بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد

برای رفع خجالت پی تلافی آن
مدیح او بنوشتم که دارم دل شاد

مطلع

زہی مروت و احسان خہی عدالت و داد
زہی کرامت و فضلش که داد رب عباد

ز رشک نفحهٔ خلقش که ہست عطر آمیز
سر شک خون ہمه گریند گریه ہای زیاد

شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن
دو گوش سامعه رشک و کانچه قند افتاد

کلام اوست چنان پر اثر که سید ارد
گزار در جگر سنگ و در دل فولاد

نہاده اند شفا یا ز بسکه در سخنش
کسی ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد

چنان حکیم مزاج ست کز مصالح او
بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد

چنان مولف دلہای بندگان خدا ست
که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و تضاد

ز خاک رتبه او در صداع بدی جباه
برا یجه ہمه صندل صفت کنند ضماد

ز خانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق
که از صداقت او هست یکجهان دلشاد

دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز
چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد

قلم گرفت چو بهر نوشتن بج منت
ز دست منشی گردون ز رعب خامه فتاد

بفن شعر چنانست ماهر کامل
که فخر طالب و غالب بگویمش دلشاد

ز علم و فضل چه گویم که فضل ربانی
عطا نمود باو فاضلانه استعداد

چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت
که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد

فن عروض و قوافی چنان نکو داند
که گوئیا بجهان خود نموده است ایجاد

بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بجهد
ولی چه چاره کنم میهراسم از حساد

توئی که آمده قدردان علم و هنر
توئی که گشت ز علمت تمام جهل بباد

توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند
توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد

توئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست
نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد

بدین سخن که بگفتم تو نیست برهانے
کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد

بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین است
ازان بحضرت تو آمدم من آزاد

بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم
نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاد

تاملی کن و بنگر که در زمان فراق
ز روزگار چه رفت است بر سرم بیداد

قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان
ولے کسی ز ره سفلگی جواب نداد

بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار
ز حسن طبع تو آفاق لعبت نوشاد

ازین درازی طول سخن خمش رسوا
مگر ز یاد شدت جور سیلی استاد

حضور قدرشناس سخن ز بیباکے
عجب که مضطربانه همی کنی فریاد

اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم
علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد

بیا دعا بکن و ختم کن قصص خوانی
که تا قبول شود در جناب رب عباد

ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی
بسنین عمر فزودن ز یکصد و هفتاد

چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی
که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد

بدهر تا بود افلاک را بنا قائم
اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مدام باد ز اولاد خانه ات آباد

نوحهٔ وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ہا ہای ہاے
زین الم شد تیره و تاریک دنیا ہای ہاے

وا دریغا کرد رحلت عالم ایزد پرست
شد بلند آوازهٔ درد و دریغا ہای ہاے

در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن
مسجد و منبر چه محراب و مصلا ہای ہاے

عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک
عاشق پیغمبر و ایزد تعالی ہای ہاے

قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل
بحر عرفان ابہین لج لوی لالا ہای ہاے

سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش
شد بہجرش عالمی پر آه و غوغا ہای ہاے

دشمنان خود ز ہیبت خاک بر سر ریختند
پس چه میپرسی تو از حال احبا ہای ہاے

سخت بیمہری ست ای گردون ترا بر حال ہند
واگرفتی آن مه خورشید سیما ہای ہاے

زیستن دشوار شد زین اقربا اہل دل
بی وجود او خود این عالم مبادا ہای ہاے

بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس
شد بچرخ چارمی گویا مسیحا ہای ہاے

صاحب کشف و کرامت کاشف سر و شہود
واقف اسرار وحدت شد ازینجا ہای ہاے

فاضل علامه و آن مولوی معنوی
رفت ازین دنیای دون با صد تمنا ہای ہاے

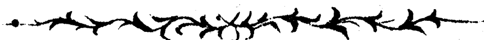
حیف رفت از دست چرخ پیر اہل جہان
مقتدای نوجوان بگرفت دردا ہای ہاے

زین الم یکدست ما امروز محو شیونیم
تا چه آرد بر سر ما روز فردا ہای ہاے

جامع علم تفاسیر احادیث نبی
رفت ازین دار فنا آہا فغانا ہای ہاے

یافت رونق از وصالش روضهٔ خلد برین
گلشن عالم ز ہجر اوست صحرا ہای ہاے

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگہان
گفت ہاتف از سر نوحه دریغا ہای ہاے
۱۲۹۷ھ





بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

نبودی حمد رب العالمین گر زیب عنوانها — نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان — که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بسیار قدر نقش آن آب و رنگ تازه دارد — که شد از دیدنش نظارهٔ من گل بدامانها

صفیر شوق هر دم میزنم چون بلبل شیدا — ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شور شهای حسن جلوه های اوست میدانم — که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشید آن نگه‌ها را بر لب میگون گلرویان — که از رشک دل یاقوت پر خونست در کانها

جمال باکمالش بیگمان گیتی فروز آمد — ز برق جلوه‌اش افروخت رخ شمع شبستانها

نمیباید بکسی چون بی عرق ریزی مطلب — چه سازم گر نگیرد غمش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم مست بشوقش لعل رمانی — نیاید در نگاهم آب و تاب در و مرجانها

بوادیها دماغ آشفته تر از قیس ام عمری — کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا — کزان شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

ولہ

جنونی کو کزان صد چاک سازم جیب امانها — به بوی گل گریزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می جوید
کجائی ای بغارت برده شوق جبهه سایانها

چو کن گفتی شدم در لا تکن گوئی شوم فانی
بکار بنده مسکین بدانم چیست سامانها

رضینا بالقضا داریم در دل بر زبان یا رب
ز دست غیر خود ما را مکن ممنون احسانها

ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن
دهد جان نفس کافر کیش من بر شوکت و شانها

چه گویم خجلت تر دامنی کز شرمساریها
ز چشم خونفشان هر لحظه در جوش است طوفانها

بوم از خویشتن لیکن چه سان در حضرت آیم
گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها

دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم
بکورد در گوش یک عالم چه شور محشرستانها

چه حسرتها که دارم من عمر رفت در غفلت
از آن هر لحظه و هر ساعتم لب بر دندانها

گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم
ولی از رحمت عامت دارم چشم غفرانها

۳ بشو از حرف ناخوش نامهٔ اعمال را رسوا
وگرنه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

مبین زلف پریشان بعارض پیچ و تابش را
ببین آشفتگیهای دل و جان خرابش را

محالست اینکه شور حشرهم بیدار گرداند
ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را

دل مضطر ندارد صبر نظارهٔ رویش
حریم پردهٔ چشم بود لازم نقابش را

بسوزد از تب و تابش اگر خود شعلهٔ برق است
که تاب آورد بجز من خوی سرگرم عتابش را

محبت نشئه دارد که بیرون است از گفتن
زبان مطلق نباید آشنا کیفیت شرابش را

می صافی به مینا عزتی دارد دیر رندان
که روزی نیست چرخ سبزفام و آفتابش را

گلستان را چه تاب چهره گردید آن عارض
بهار رنگ و بویش کرد تر در خون گلابش را

بعزت نیست کمتر دیدها را از حلقهٔ چشم
بچشم کم مبین ای ماه نو هر گز رکابش را

بظاهر گرچه بینم آن رخ پر نور باکی نیست
فرود آورده ام در شیشهٔ دل آفتابش را

دلی کز سوز عشقش مشرقستان تجلی شد
نیارد در شماره آفتاب و آب و تابش را

۴ کجا رسوا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ است حاصل دلبر عالی جنابش را

اگر هدایت بکند رحمت یزدان ما را
کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را

لطف فرما بگدایان خود ای رب غفور
ما نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم — خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را
ما گدایان ازل را بجناب تو سر است — نیست پروای آن آرزوی خدمت شاهان ما را
گرچه خواریم نگر از کرم و رحمت خویش — در قیامت نه پسندی تو پشیمان ما را
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان دادی — وای قسمت غم و مایوسی و حرمان ما را
گل کند غنچهٔ امید ور سد فصل بهار — روی خویش ار بنماید گل خندان ما را
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما — که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را
بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم — حسن شیرین ننماید مه کنعان ما را
هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال — غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

۵ گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا — بس بود بس مدد شاه رسولان ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را — داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را
آب تاب گهر اصلا نشناسیم که هست — آب در دیده بیا در دندان ما را
ای گل تازه مکن خنده بیجا بچمن — در تصور بگذشت آن لب خندان ما را
گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش — آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را
صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما — دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را
ما بلطف ازل ایمان بجسم هستیم — دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

۶ ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا — همه خواهند از و این بده و آن ما را

جدا از آن کاروان سالار جان ماندیم منزلها — سزد بر ناقهای غم اگر بندیم محملها
صدای چنگ و بربط را اغر بو کوس حلت دل — بفریاد جرس ما را بود بانگ جلاجلها
بنور عشق عالم تاب ما سازیم دل روشن — برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها
خط نورس شال سبزه زیر چاه غبغب شد — بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها
همیشه نغز گفتاری اگر هردم باغیارت — ز نوشین لعل او نوشم بسا زهر هلاهلها

۷ چه جای نغمه باشد گلشن دنیا به بین رسوا — زهی مرغان در فصل گل نشو و عنادلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها
ز پا افتاده ست شوری از جنونم در قبایلها

بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش
به بین صحرا نوردیها ز پا جز سلسلها

بقصد غم باده خوردم شد شریک اجزای آن ابر
دلیل خیر از ردی خبر باشد چو فاعلها

علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه
نشانه از خون چشمم در شفق تیغ ناملها

بحسن عارض تو بیا چه می نازی که بگذشتند
بسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها

گلوگیرم کجا باشد تمنای دگر ای دل
شود در گردن آن گل چو دستانم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا رسوا به بین اینک
بکوی دلستان بار صد پشتاره دلها

بام دگر افزود کسی زیب مکان را
معراج نصیب ست زیارت طلبان را

ناوک فگنان جمله بیک گوشه نشستند
آن ترک گرفته ست دگر تیر و کمان را

ای دل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان
در سینه ریشم ست مکان نوک سنان را

شمشاد و صنوبر پی تعظیم بخیزد
بینند بچشم و چم اگر آن سرو چمان را

ای گوهر آویزه گوشش تو رسانید
تا عقد ثریا شرف دردانه کان را

گل چین بهار تو شوم ای گل خندان
در گلشن حسن تو نبود باد خزان را

گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب ست
دوزم بیرخت پرده چشم نگران را

تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان
برد از دل پرخون غم گل پیرهنان را

گر راست با غیار شد آن شوخ عجب نیست
آری که کجی پیشه بود کج کلهان را

چون مردم چشمش ترمد از مژه وحشی
از سایه خود رم بود آهو بچگان را

در معرکه عشق مزن لاف ز مردی
گر خود بدری ناصیه پیل دمان را

تیری بزن از غمزه که زنهار نجوید
آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را

تا معجزه نطق تو ظاهر شود ای گل
چون غنچه بیا سخن بگشا صدف دهان را

بی روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید
بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان را

یک گلشن حسن ست دلم از غم عشقش
رسوا ز مکین زینت و زیب ست مکان را

دیگر

ز اعجاز کلامش یافت جان بیحس قالبها
تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم ازان لبها

نشد ظلمت ربای خانهٔ تاریک من روزی
کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشبها

بدست کودکان هرگز نه بینی قصهٔ مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من رائج به مکتبها

چرا از غرفه چون خورشید محشر بر نمی آیی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشهٔ خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپد چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

ازان این عشق زلف و ابروش ترزیده ام رسوا
میان قبر بود تا عذاب مار و عقربها

۹
بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز حد بگذشت زینت شد بزشتیها بدل
خوش نما رخساره بود از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوی هم نشد
خنده می آید مرا بر کثرت آمالها

داستان گیسوش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بیضاوی بخوانم گاه شمس بازغه
میزنم دسیادر ویش لب مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدا بر نغمهٔ قوالها

۱۰
خدا بخشد بلطف آن پایهٔ بی دستگاهان را
که ریزد غیرتش بر خاک آبروی شاهان را

غرور خودستایان کی رسد از خود فروشیها
برحمت آشنا عجز و نیاز عذرخواهان را

گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست بر آمرزش تو بی گناهان را

بدشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد
بجز غول بیابان راه نمون گم کرده راهان را

بجانم بندهٔ آن بت دگر باور نمیداری
گواهی نیست جز سوگند ایزدی گوایان را

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهان را

گر لطف آن عارض صفای خط و گیسوی شبرنگش
حلب رنگین شد از قضا زنگی سیاهان را

نگیرد زند همچون لف کج یار سست اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاهان را

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
بر شنگ افگند کلک سرکشم تیغ صفاهان را

گاهی نگهی بمن نگارا / تیری بدل و جگر قضا را
حیف ست بروی خاک بنهی / بر دیده من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر / هنگامه گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد / قدری ست حضور خورشها را
جانان زلف سیاه بنمای / زین پیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که جوهر اوست / فوقی بودش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود / بیگانه زخویش کرد ما را
گوید که بحق من بدلب... / شاها بنواز این گدا را

در عرصه حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفی را

١٢

ازان بایت خاکسار ببا که بینی شتر هوس ما را / که در کوی تو نشناسد کسی از خار و خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی / گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آویزی بما زاهد بنیا سفی کرمستانیم / نه باک از احتساب کش پروای عسس ما را
بگیرم گوشه دامان آن دامن کش دلها / اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار ما تو ای گل پیرهن پرسی / که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلاجوئی اگر در جمله گیتی از فضولیها / نیابی جز خدای دو جهان فریاد رس ما را

روند از یاد چون یاران رحلت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس ما را

١٣

از غیر چه منت کشد ای ذو المنن ما / خو کرده لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست / همرنگ خزان ست بهار چمن ما
گر بر سر تابوت بیائی تو شناسی / کاین رشته جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بردست بغارت / این هندوی زلف که شد راهزن ما
گل چاک زند جامه و سر خاک نشیند / تیسر دلی گل گشت چو گل پیرهن ما

چون نوبر وصلش بکف آرم که بگوید   آسان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین   آزرده که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدرشناسی   لب میگزد از فرط تحسر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴
گوشهٔ باشد ز ارض کربلا میدان ما   شد بخاک و خون تپیدنها از آن شایان ما
بی اجل خود کشتهٔ شمشیر ابرویش شدیم   هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان   هست اکسیر از غبار گوشهٔ دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار   خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما
رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا   صبح عیش ست این شب اندوه بی‌پایان ما
چون ببزم بهشتی عنبرش توان شد هوشیار   غیر بیخویشی نتابد محفل جانان ما

نغمهٔ دلکش زنی رسوا چه در گلزارها
عندلیب آسا بیا گاهی سوی بستان ما

۱۵
باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما   مطلع   بر قند مکرر نزند پر مگس ما
یکقطره از آن جام بده ساقی گلفام   کز جرعهٔ آن مست شد اول عسس ما
دل قطرهٔ خون ست ازین رشک که گاهی   تا پای حنائیش نشد دسترس ما
صیاد بترس از شرر آه اسیران   ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما
ما غرقهٔ دریای غم و ورطهٔ عشقیم   روزی بکنار او فتد این خار و خس ما
ای دور ز کویت که بود منزل مقصود   هر لحظه کند نالهٔ دل چون جرس ما

داریم ز دونان صلهٔ شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶
اگر آن شوخ بی‌پروا نیاز ارد دل ما را   مطلع اول   بدست آرد چه دلهای بی‌تکلف دین و دنیا را
اگر بیند فلاطون یک نظر آن روی زیبا را   مطلع ثانی   ز بند بخردی مجنون صفت بیرون کشد پا را
الا ای پیر گردون فوق صهبا گر دل داری   نثار خوشهٔ انگور کن عقد ثریا را
برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل رنگینش   به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

به بیداری مرا از در گفتا فی امان الله
چو تکلیف عیادت دادم آن رشک مسیحا را

مثال نقطهٔ مردم بچشم خلق جا دارد
چه ترجیح ست بر خال رخش خال سویدا را

رقیب زر و زور را نیز با آن رشک مه تابم
همان نسبت که با خورشید تابانست حربا را

تو کردی لاشه های کشتگان پامال و رنجیدم
که با این نازکیها های از روی کف پا را

17 چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد
ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا
بسا گیرندهٔ گوهر اگر گوهر شود پیدا

بخلوت خانهٔ دل ره مده بار تعلق را
حیات شمع معلوم ست چون صرصر شود پیدا

دلا در بحر خون از بسکه مشتاق شنا هستم
ز پهلویم پر ماهی صفت خنجر شود پیدا

ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد
ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا

شرار آه ریزد از میان سینهٔ سوزان
چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا

تلاش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت
چو ره گم کردهٔ از غیب خود رهبر شود پیدا

18 پر و بالش بمقراض قناعت قطع کن رسوا
مبادا مرغ حرص و آز را شهپر شود پیدا

رم کرد آن غزال رعنا ز دام ما
آرام جان ما نشد ای وای رام ما

یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری
بلغ علی ضریح محمد سلام ما

در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا
لبریز شد ز بادهٔ لطف تو جام ما

هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار
باشد اگر بگلشن کوبیت مقام ما

ای آستانه ات که سپهری عزت است
آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما

داریم یاد روی تو در خانه جای شمع
شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

19 رسوا درین غزل که نوشتیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گوید بناز شاهد رخ در نقاب ما
بینی بحشر جلوهٔ این آفتاب ما

مریخ گشت غرقهٔ دریای خون چو دید
رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما

حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان
زان چشم نرگسین که ربوده ست خواب ما

زیر و زبر ز گردش چشم تو بوده ایم
از دور جام می نبود انقلاب ما

صد گونه داغ بر دل پرغم نهاده ای
روز شمار با تو رود این حساب ما

تسکین نیافت قبله ما خود بگوش شد
در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

ما ناکه غیر مائل آتش زبان گر
رسوا درین دیار نباشد جواب ما

۲۰

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را
دل شد از دست به عشق تو جن و انسان را

جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست
بزبانت چو شنیدند شها قرآن را

بطفیل تو نجات ست و حیات ابدی
ای که تلقین نمودی صفت ایمان را

زاهدان را چه برین تقوی و زهد ست غرور
درد دل ورد زبان ذکر تو شد رندان را

روی پرنور خودش بود از آن زیر نقاب
آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را

جمله را ذات شریفت تو شها شد باعث
آن مناصب که ببخشید خدا انسان را

سوی رسوا نظر انداز که او گم شده ایست
ای که افروخته شمع ره عرفان را

۲۱

که داند در جهان ایمای ابروی هلالی را
مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را

چو دیدم خوی گرم و روی خوب دلبران یارب
دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را

مدار از من توقع تا بجویم عیب مه بینم
محبت دور کرد از طبع عاشق بدسگالی را

باین نابالغی هرگز نه نازد شیخ بر پیری
که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را

تمنائی عیان دارم که بینم روی تابانش
کشایم هر سحر مصحف از آن فرخنده فالی را

نه نازد دلربائی من بحسن صورت زیبا
که از دل بنده فرمان پذیرم خوش خصالی را

پریشان مشوش هر زمان ماند دل رسوا
مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را

۲۲

چه افتاد است با من یارب آن عیار بدخو را
که در هم می کشد بی وجه هردم روی نیکو را

ندارد پاس وضع خویش اصلا آن پری پیکر
که با آن ساده روئی مینماید چین ابرو را

دماغ آشفتگیها در ازل کی سر بمن دادند
دل آشوبی چه بخشیدند زلف عنبرین بو را

بدست ما چه افتد کاکل آشفته جانان
بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابناکیها که دارد چشم مخمورش
کجا آن شرمگینی‌ها میسر چشم آهو را
ندانم دلستانیهاست یا این پهلوانی‌ها
که با این ناتوان هر دم نمائی زور بازو را

نمیدانم شبیه تیغ ابروی که شد سودا
که از تعظیم ماه نو پرستند مرد فن او را

۲۳

قاتل بگو مسیح علیه السلام را
کاموزد از تو معجزهٔ یحیی العظام را
پیداست از حکایت محمود و دلبرش
بخشید عشق رتبهٔ شاهی غلام را
یاد ترا بقلب من ای دلبر من ست
نسبت که با نگین بجهان هست نام را
هرکس که در خیال تو ای سیم تن گداخت
در سر کجا پزد هوس سیم خام را
ساقی بیار باده که در باغ شراب
بینم مدام عکس رخ لاله فام را
دیدم بهند غیرت با شمر کوفیا
بدنام میکنند عبث ملک شام را

سوگند می‌فروشش که او باده خوار نیست
این ظن فاسد ست بر سودا عوام را

۲۴

از کجا آرم بت خودکام را
آنکه برد از خاطرم آرام را
تازه کرد از آب حیوان تیغ
مرحبا آن ساقی گلفام را
در جهان موی میان یار شد
رشتهٔ پا طائر اوهام را
بت پرستیهای من در ملک هند
کرد بدنام جهان اسلام را
قتل ما رنگ دگر افزوده است
جوهر شمشیر خون آشام را
گردش چشمش بیک پیمانه تا
گرد ساز دگردش ایام را

من چه رسوایم که زیباتر بود
این لقب هر عاشق بدنام را

۲۵

شعله‌ها می‌خیزد از زخم دل مجبور ما
پنبه سان سوزد از ان در مرهم ناسور ما
نیست نزد عاقبت بین اعتباری دهر دون را
رنج و غم کمتر نباشد از سرور و سور ما
از ترحم قابض الارواح گوید الحفیظ
عیسی ما پرسد از حال دل رنجور ما
در نمک زار انچه رحمت از رهی عادت شد نمک
سوز را کافور کی کم کرد از ناسور ما
هیچکس جان بر نشد از هجر آن خورشید رو
ظلمت آباد عدم باشد شب دیجور ما

ترسد آن بیدادگر از روز محشر کاندر آن / حشر دیگر گردد از آه و فغان و شور ما

خاک گردیدیم و خاک ما زیارتگاه او / عاقبت در کار آمد سعی نامحصور ما

از خوشی باید دل غمناک ما پر دم سرور / روشن از عکسش بگردد دیدهٔ بی نور ما

عندلیب اندر گلستان از خوشی ترک کرد / تا غزلخوانی ست رسوا در جهان دستور ما

بزم عیش تیره ست تر دم بزم ماتم را / بیا از شوال دانم گو تیا ماه محرم را

مرا از گلشن کوشش اگر راندند نی تیست / برون کردند چون از روضهٔ فردوس آدم را

ز دام انتشار طبع آزادی نشد روزی / پریشانی که داد آن گیسوی پرپیچ و پرخم را

ز جوش دل مدام این هر دو چشم غرقه خون است / چه افتاد است یارب با من این دریای عظم را

چکید از شست ... سوی ... قطره ابر / بیا بنگر بروی آفتاب افتاده شبنم را

سفید از غیرت روی سمن گردید گلشن / ز شرم عارضش لاله داغ دارد لالهٔ احمر را

جگر خون گشت و ضبط گریه تا از دست ... / بخونباری اجازت بخشم اکنون چشم پرنم را

بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت / نه پنداری که تاثیری نبخشید آه آهم را [وحشی]

مرا بسپرد شاه عشق صحرا را پس از مجنون / که لایق بود رسوا جز من این کار معظم را

آموختم از زلف تو شوریده سری را / و ز چشم سیه مستی و هم بی‌خبری را

آن عارض پرنور خجل کرد چنانش / فوقیست بخورشید چراغ سحری را

روپوش شد از شرم کسی حور بجنت / در کنج تو آری چه طلب گشت پری را

بر گریهٔ بلبل چو زند خندهٔ گل را / شرمنده کند قهقههٔ کبک دری را

بر بندش دستار تو افتد گر نظر افتد / بر خاک زند ترک کلاه تتری را

بیمار شب هجر ترا تاب و توان کو / کز سینه خود برکشد آه سحری را

رسواست ثناخوان هنرمندی احباب / کردی به پذیرند بجان بی‌هنری را

در ساخت یار قیبست نی سوار را / چون بس کند ز ناله دل بیقرار را

گر نیک بی زنیم و گر بد بسر بریم / زاهد بگو که چیست درین اختیار را

داری نظر بزشتی اعمال ما دریغ
آگه نه ز رحمت آمرزگار ما

دل میبرد و میکده از دست همچو هوش
زاهد بعذر و توبه مکن اعتبار ما

ما را چو نیست عربده و جنگ با کسی
جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما

آمد صدای قیس که رحم خدای تست
افتاد چون بوادی وحشت گذار ما

در کوی یار مسکن و ما واگزیده ایم
رضوان بگو کنون نبرد انتظار ما

فصل بهار در نگ ما خزان نمود
بنهفته رخ ز ما گل گلعذار ما

گشتیم خاک و پاک برستیم ز آسمان
چون جان بکوی او رسد اکنون غبار ما

ظل ظلیل قامت آن سرو قد بس است
منت کشش از کفن نبود جسم زار ما

رسوا ز جای خویش بجنبیم زینهار
یک ذره کم ز کوه نباشد وقار ما

۲۸

تکیه بر سامان فانی کرده ای دل چرا
بر غرور هستی خود بوده غافل چرا

از خراب آباد عالم رخت خود بیرون مکش
بوده از حرص آز ای نفس پا به گل چرا

غیر مجنون کے تواند دید حسن یار او
پس فشرد هشت دست لیلی پرده محمل چرا

جلوه روی تو سیمبر باعث بوده است
ورنه روز و شب همی کاهد مه کامل چرا

گرچه گرگ روزگار و شیر گردون درپی است
مرد میدان باش باد این چنین بزدل چرا

از پی هاروت دل چاه زنخدان بس بود
آفریده ایزد درین عالم چه بابل چرا

غوطه زن در بحر عرفان گوهر مقصد آر
ماندی از بیم تلاطم خشک بر ساحل چرا

از جفا کیشان عبث میداری امید وفا
دیده و دانسته ای دل بوده جاهل چرا

نیست رسوا قدردان شعر در عالم کسی
عمر ضائع میکنی در کار بیحاصل چرا

۲۹

بهر عشق در سینه کار است تحت سیف اینجا
شب قتل است یا وقت آشتی گر با صبح عید اینجا

در اینجا باده نوشی بی خیال حرمت عید است
نمیدانی که از خون جگر سازند نبید اینجا

ز من جان جانان چند آنکه خواهی مو و ترا با
دلی نزدیکتر چون تو من حبل الورید اینجا

دلا این بزم محبوبیست لب بر بسته نی باید
خموشی لذتی دارد به از گفت و شنید اینجا

هنوز آهنگ پرسش هم نکرد آن غیرت عیسی
که یا قم بهر استقبال در لب رسید اینجا

جحیم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان
عجب نبود که خیزد لعرۀ هل من مزید اینجا

ز خشم افروخت آن برق تجلی شمع عارض را
بمغز استخوانم همچنان آتش دوید اینجا

درا اینجا ساغر صهبای گلگون سیاب داری
دلم یکقطرۀ خون گشته از چشمم چکید اینجا

نه در خلد از تو کابین نکاح حور عین گیرند
طلاق باین از دهر بزال سر سپید اینجا

جزای خوبها زشت خویش هرکس بنگرد حقا
بچشم خویشتن آنجا ببیند گر ندید اینجا

از انهم ست رسوا مائل ما گرچه غالب نیست
ز تحسین [illegible] نباشی نا امید اینجا

[illegible] از دل اندر [illegible] اینجا
که یکسر [illegible] از دو صد عالم ایمن اینجا

[illegible]
[illegible] جلوۀ وحدت [illegible] این اینجا

[illegible]
[illegible] محمل نشین اینجا

بعینه قتلگاه عاشقان ارغوان زار است
[illegible] کربلا رنگین [illegible] از خونها زمین اینجا

شنیده اینجا سلسبیل [illegible] ز رشک لب میگوید
[illegible] شیشه [illegible] اینجا

ولا بایکنا [illegible] عمر تا باشی
[illegible] رحمت [illegible] آفرین اینجا

غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد
نباید بود ای دل گاه شادان گاه حزین اینجا

بکن از بهشت جنت گوشه آسا [illegible]
چه سودا [illegible] کشتی [illegible] اینجا

شوی رسوا اگر بیمار عشق احمد مرسل
خود آید عیسی مریم ز چرخ چارمین اینجا

کوی قاتل نبود عرصۀ جنگ ست اینجا
کار عاشق همه [illegible] و تفنگ ست اینجا

تیز گام در این معرکه جز مرد مصاف
جان ربودن [illegible] همه رنگ ست اینجا

منزل معرفتش طی چه کند پیک علوم
پای [illegible] خرد [illegible] لنگ ست اینجا

عشق دریای عجیب ست که در گام نخست
کام جان یافتن از کام نهنگ ست اینجا

ساقیا جرعۀ از بادۀ منصور کشم
ابر رحمت مگر از بارش [illegible] ست اینجا

محتسب [illegible] از میکده داری چه عجب
عمرها شد که مرا شیشه به سنگ ست اینجا

مشورت چیست با غیار [illegible] کشتن من
تیغ برگیر سر اینک چه درنگ ست اینجا

حسن آن شوخ ملیح ست نمک پاش جگر
این چه شوریست که از حسن فرنگ ست اینجا

بند عشق ست که آن عین نجات ابدیست / رستگاری نیز از قید فرنگ ست اینجا
ای نه در دیده نگاه تو بمژگان سوگند / جگرم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

بغیر ناکس بگه گویم سخن دل رسوا / بهر یک لعل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۴۳

کجاست فصل گل و موسم شباب کجا / کجاست ساقی و می مطرب و رباب کجا
چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دل من / کجا قرار فریبش کو دل اضطراب کجا
ز شد طعنه بعشقش مدام پیر و جوان / شد آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا
صبوحیم ز خلاکت فشرده جگرست / کجا نصیب بسر ما شراب ناب کجا
هر آنکه چشم بعفوش بدوخت ست بحشر / ز خوب و زشت از و پرسش حساب کجا
کسیکه خاک شد اندر طریق عشق او را / فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا / کجاست بوچه می شعله گداب کجا

۴۴

بر در کوی مغان نیست جای خواب اینجا / نشاندی چو دل خانمان خراب اینجا
کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست / بتنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا
بخلوت من خود رفته هیچ غیر نیست / نه دیدست که بعارض کشی نقاب اینجا
برو بمغربی از حلق این خبر بشنو / که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا
اگر بجست ابروی ماه رو دادی / دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا
سوار بگذری و ننگری به نیم نگاه / چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا
برو بمیکده زاهد شراب ناب بنوش / مخور ز کشمکش غصه پیچ و تاب اینجا
ز بانو پرس گناهان بروز حشر مپرس / که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گریز ز درد سے کشیدم رسوا / که نیست باده صاف و شراب ناب اینجا

ردیف الباء

۴۵

دلم بر هر دو عالم هر دو دست افشانده است امشب / بحمد الله که شاه دلبرانم خوانده است امشب
چو ردی نامه روی و رهیجران هم سیه گردد / که مکتوب مرا محبوب من خود خوانده است امشب

درین دار فنا یارب بجد دست و بازویش — که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده است امشب
خدا را جلوهٔ کز اشتیاق دیدن رویت — نگه مانند جان در چشم من وامانده است امشب
فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خون گریه — ز درد هجر چشمم لعل تر افشانده است امشب
به هجران نگه دارت میروم از جان خود ای جان — چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب
خدا را رحم ای رشک مسیحا کن که بیمارت — اجل را بر سر بالین خود بنشانده است امشب
شب هجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی — خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

ندانستم که رسوا یکه تاز عرصهٔ معنی ست
که در میدان غالب اسپ فکرت رانده است امشب

زود آ که به هجر تو قلق می کنم امشب — فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب
گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم — زان شوق ترا سد رمق می کنم امشب
دیروز نگاهم شده گرم از رخ جانان — ای وای خجالت که عرق می کنم امشب
در هجر چه حال دل پر داغ نویسم — آغشته بخون روی ورق می کنم امشب
در یاد لب لعل تو این دیدهٔ تر را — دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب
جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست — ور نیست یقین پیش تو شق می کنم امشب

در وصف دهان و کمر یار تو رسوا
تحریر مضامین ادق می کنم امشب

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب — آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب
آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز — اگر از سایهٔ او فتنه بر آید چه عجب
آنکه یک عشوهٔ او برده ز عالم دل و دین — گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجب
گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید — غنچهٔ آرزوی دل بگشاید چه عجب
بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر — ماه ازین شرم اگر رو ننماید چه عجب
تلخ کام ست ز دردش نی تنباکو — چون رسد بر لب او بوسه رباید چه عجب

ناله‌ها بسکه زدم از دل پر غم رسوا
عندلیب ار بگلستان نسراید چه عجب

امشبم آمد ز در آن دلبر رعنا بخواب — طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

[illegible]

سر ز بالین بر ندارم زینهار از بانگ صور
ساقی ما گر بە بخشد ساغر صهبا بخواب

چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند
رفته از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب

ای که دل بردی به بیداری ز حسن یوسفی
هوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

ما جدای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل
آشنا نابوده اند از هجر تو شبها بخواب

عنقریب است آنکه خورشید از افق سر بر زند
صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض پر نور رسوا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و نیروی خواب
هست بخت خفته ام همدست هم بازوی خواب

نالها از گردش گیتی ز جوش غفلت است
اعتبار اهل ندارد هیچ پای و هوی خواب

بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار
نی دوای بیهشی خوردیم نی داروی خواب

ره نمود آشفتگیها در شب تار فراق
شد پریشان در خیال گیسوش گیسوی خواب

جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است
اینکه در بیدار مغزان است گفت و گوی خواب

جز بصحرای عدم مشکل که او باز ایستد
در رمید از من بهجرش آنچنان آهوی خواب

خفته بختی بین که روز وصل ترک فتنه گر
تاخت آورد و بتاراج هوش من هندوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون برویم بنگرم
نیست چشم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من رسوا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز در ده تا لب ساغر شراب
شد خمیر مایهٔ آرام هر مضطر شراب

ساقیا آن می که در روز قیامت جای آب
تشنه‌اش نوشد ز دست ساقی کوثر شراب

حبذا مستی و مدهوشی که در فصل بهار
در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب

ساغر مینا بود آئینهٔ گیتی نما
وانماید جوهر هر نیک و بد اکثر شراب

زاهدا از بوی می کج گردن بینی چه سود
در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب

تلخ وش خوانند مردم نام آن آب بقا
ورنه خود از شیرهٔ جان هست شیرین تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب
میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گو میت رسوا ز نام دودهٔ بنت العنب

خاندان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الیای فارسی

چو شب گذشت و سحر در دمید نیست مخسپ   رهی ست دور و بمنزل رسید نیست مخسپ
تمام روز بهیچیکه در گذشت گذشت   شب فراق به بستر تپید نیست مخسپ
شب وصال صنم را دلا غنیمت دان   بدوست باده پیاپی کشید نیست مخسپ
بباغ آمدی و عزم خواب میداری   چمن چمن گل دیدار چید نیست مخسپ
بهوش باش نیفتی بسر بغبار رفتا   سمند عمر روان در دوید نیست مخسپ
شب فراق حبیب ست و جان چو قطرهٔ اشک   بنیم لحظه به بین در چکید نیست مخسپ

دلا کجا ست ندیکی گو تمش شب سحر
اگر حکایت رسوا شنید نیست مخسپ

ردیف التاء

از تعب و تاب فراقش دل کبابی بیش نیست   ور بگویم از جگر آنهم شرابی بیش نیست
محتسب تجدید از شرب ناقم بهر چیست   آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست
بر سبو ها گرچه قانع بودن من مشکل ست   خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست
آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت   از دهان شکر افشانش لعابی بیش نیست
دین و دل هوش و خرد بر بود قصد جان نمود   با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست
چهره بنمود آنکه اول من خرابی گفته بود   این که میگوید که رویش آفتابی بیش نیست
ای چه پر داری دماغ از باد نخوتها مدام   این برای شعلهٔ عشق التهابی بیش نیست
آنچه بر بود از زلیخا دل خیالی بوده است   وانکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بهر صد نسخهٔ رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانهٔ یاقوت   باشد در اشکم بنظر دانهٔ یاقوت
ای آتش رخسار پری رو ز کجا ئی   سوزد ز تف شکر تو کاشانهٔ یاقوت
ای شمع رخ او دل پرخون شده روشن   محتاج چراغان نبود خانهٔ یاقوت
چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا   خود جام زجاجی شده پیمانهٔ یاقوت

آسان ز کجا گوہر مقصد بکف آرے
در سنگ بود ہمچو شرر دانۂ یاقوت

آن با لب لعل تو چہ ہمرنگ شبیہ است
ز رنگ سپید منور شد ہر دانۂ یاقوت

افتاد چو عکس رخ آن طفل برہمن
شد بتکدہ سنگ سیہ خانۂ یاقوت

از صندل سرخ ست کہ عکس خطش افتاد
شد شانہ بگیسوی صنم شانۂ یاقوت

رسوا بجمادات چہ تشبیہ لبش را
بیہودہ مخوان قصہ و افسانۂ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بمشکل افتادست
بپا سلاسل و پا در سلاسل افتادست

ز اشک ریختنم دلبرا چہ حیرانے
بخاک کوی تو ام گوہر دل افتادست

بنزم راستی قامت کہ شد مدکور
کہ لرزہ بر بدن شمع محفل افتادست

کسے بجز من وحشی در ان قدم ننہاد
ز بسکہ وادی عشق تو ہائل افتادست

قطعہ

عبث ز عربدہ جوئیش شکوہ ہاست مرا
ستیزہ اش بعشاق بیدل افتادست

گہی معارضہ اش او فتاد با خورشید
گہی مناظرہ با ماہ کامل افتادست

کجا نجات ز عشقش شنیدہ واعظ
کہ غم قدیم آفت ایسا حل افتادست

شفق گواہ کہ در عشق ابروی جانان
ہلال کشتۂ تیغ انا مسل افتادست

نشان نماند ز مجنون فسانہ باقی ست
گذاشت لیلی و در دشت محمل افتادست

کجا بہ بحر الم ناخدا کہ زود رسد
بچار موجہ غم کشتی دل افتادست

فتاد شور ز کج مج بیانی رسوا
چنانکہ شہرہ بانگ عنادل افتادست

این عاشق جان باز تو خواہان شفا نیست
بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست

الزام عدو لست چہ بر ما ز تو ہر دم
انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست

گوئیم بکہ پیغام کہ در حضرت جانان
از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست

کو زہرہ گفتار کہ گوئیم بجانان
آن ظلم کدام ست کہ ایجاد شما نیست

گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگرہاست
از بہر ملاحت دہن تنگ تو کانیست

در قسمت ہر شاہ و گدا اقسم باللہ
زین سلطنت و گدگری پارۂ ما نیست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
با دسحری ورانه چنین غالیه سائیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست — اینجا خلش مخمصهٔ خوف و رجا نیست
آئینه همان به که پر از لطف و صفا نیست — از بنده کدورت بضمیر تو روا نیست
اندوه جدائی و غم عیش رقیبان — آن داغ کدام ست که در سینهٔ ما نیست
از بسکه چکد شیرهٔ جان از لب لعلش — تلخ ست مذاقی که از و بوسه ربا نیست
خواهم که از و باز بگیرم دل نادان — یاران مگر این قاعدهٔ اهل وفا نیست
یارب بجهان خاک بسر باد ز حسرت — در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

دشنام تو لطفی ست بحق من رسوا
در بهر تو از من صلهٔ غیر دعا نیست

باده سرخ اینکه می بینی به مینا آتش ست — دختر رز چون گل پری سراپا آتش ست
میزند دل موج در عشقش تماشا کردنی ست — باعث مواج و طغیان دریا آتش ست
چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار — از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست
از سوال بوسه گلگون کردن عارض چه سود — چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست
در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت — گل ز خاب پات رنگ برگ حنا آتش ست
شربت وصلش بود درمان جانم ای طبیب — غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

شد رقیب از شعلهٔ گفتار فی النار الحریق
های زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر باده ببزم آن بت ترسا برداشت — عیسی عصر به بین جام مسیحا برداشت
عرض کردند چو بر روی همه نعمای جنان — رند بدست از آن ساغر صهبا برداشت
بر زمین آمده از روی فلک مهر منیر — زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا برداشت
مژده به آنکس رنجور که از بهر دو ترو — چاره چو گشت دو صد ناز اطبا برداشت
حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کامروز — اندکی خورد و نداده پی فردا برداشت
غم فرزند ز یعقوب عجب نیست که خورد — صدمهٔ عشق بود آنچه زلیخا برداشت

حبذا بخت که آن مظهر اعجاز مسیح

قدم پاک سوی تربت سودا بر داشت

۷۴

وصل تو ایا دلم خواسته و فلک نخواست — بهر حلول آن مگر از که دمکمک نخواست
هر که فشرده جگر نوش بکرده مے نخورد — دانکه دلش کباب شد زانکه اش نمک نخواست
از تف تاب سوز عشق دل چه رسد بسینه — هجر و فراق چو بار گاه دل تمک نخواست
هر که تکلمش شنید قند و نبات را ندید — دانکه تبسمش چو دید ریش دلش نمک نخواست
این دل صلح کل شناس از همه جز خدا نخواد — شکوه نه هیچکس نکرد رنجش هیچ یک نخواست
چین بجبین نخواست [illegible] — نیست که نقش پایش غم از دل خویش حک نخواست

بیدل ز هیچ خورد و دم خون جگر بعشق او
قند دهای با طعم چون تو رنگ گل نمک نخواست

۷۵

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم ست — در لطف عمیم تو دل خسته دونیم ست
سوزد اگر اینطور تن که هیچ عجب نیست — از روی تو کان مشعل وادی کلیم ست
سقم از اثر نقش تو صحت پی روح ست — جان احمد از خلق تو بر خلق رحیم ست
کیفیت امراض جدائی چه نگارم — رفتار قلم بر روش نبض سقیم ست
پر رفعت ایوان دماغ تو بنازم — کش دعوی همسایگی عرش عظیم ست
غوغای خلائق همه در دست تو بینم — همدم غم دلدار و خیالش چو ندیم ست

زاهد ره خود گیر که شد دشمن سودا
آن کوی ارم رشک که از باغ نعیم ست

غزل در نعت

۷۶

ای عجب شاهی که عالم تابع فرمان اوست — ملک لما کشور جانها تمام آن اوست
حبذا یوسف که لیتمو به پیرش عاشق ست — یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست
وصف روی روشنش آیه چه از رشد است — سوره والشمس چون یک آیه اندر شان اوست
آنکه عشق معنوی دارد به محبوب حق — نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان اوست
کشتگان عشق را بنا شد هیچ پروای کفن — دامن صحرای محشر گوشه دامان اوست
باغ خلد از بوستان ما قیاس یابی درین — طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست
من نمیجویم با ثبات نبوت معجزات — حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

سن کجا و این همه نعمای گوناگون کجا — انچه می بخشد برحمت سربسر احسان اوست

این غزل سودا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

۵۰

آن همه نور که آرایش عالم با اوست — سرمه باصره حضرت آدم با اوست

رخ یوسف کف موسی همه اش کشیده‌اند — چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست

حبذا ذره خاک سرکویش که ز نور — مجمع روشنی نیر اعظم با اوست

دل که در کوچه او رفت نه تنها رفت نیست — فرح آشفتگی و هم سبحه غم با اوست

کشته غمزه او نیست بمقتل تنها — بلکه صد قافله روح مکرم با اوست

دعوی عشق غلط نیست ز رشید ای کسی — دل خون گشته و هم دیده پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش سودا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

۵۱

غیر او در خاطر ما هیچ شی را راه نیست — نقش لوح قلب صافی جز فنا فی الله نیست

خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب است — خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست

هست اسم با مسمی عالم کون و فساد — بود و نابودش برابر گاه هست گاه نیست

آمد این دنیای دون دار المحن ای بوالفضول — نالسا کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست

آنکه با وصف گنهگاری برحمت چشم دوخت — نزد ارباب حقیقت مذنب و گمراه نیست

باش راضی بر رضای یار و هرگز دم مزن — دردمند عشق را ای دل مجال آه نیست

باسوارا

مذہب نعمانی ۱۳۵۱

خواهد از سلطان دین سودا دعا در دو جهان
این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

۵۲

حق دانم حق خوانم و حق حسن کلام ست — در مذهب ما حضرت منصور امام است

گر عکس رخ یار به بینیم نه نوشیم — در مشرب ما باده بی نور حرام است

آن غیرت مه چون مه عید ست به پیشم — زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است

افسوس که تیغ تو بقتلم نه برآمد — زان پرده که نازش بلب خلق نیام است

امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم — عمریست که این قصه در افواه عوام است

از غالیه زلف بتان زاهد ناکام
ببینید که بی وجه گرفتار زکام ست

بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا
این قحبه مکروه بعشاق حرام ست

۵۳

این هستی موهوم دلا مثل حباب ست
بگذر سوی میخانه که آن عالم آب ست

خورشید که هنگامه روز ست ازان گرم
در مجلس رندان همه شب جام شراب ست

شادم که راهست تمیز حق و باطل
قهر تو با عدا و با حباب عتاب ست

زاهد سخن از صومعه و دیر چه گوی
اکنون رخ من جانب دکان شراب ست

مردم همه در حالت وجد اند ز شمعش
آن ناله من زمزمه چنگ و رباب ست

هر بنده که خاک در عشق ست بعالم
در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب ست

اغیار رمیدند ز کویش چو شیاطین
آه من دلخسته مگر تیر شهاب ست

از نار بجز رحمت عاشش نرماند
سعی من بیچاره همه نقش بر آب ست

رسوا چو کشیدیم می عشق پیاپی
ما را چه غم کشمکش روز حساب ست

۵۴

چه شد که از لب خود یار سرخی پان شست
که بس محال بود رنگ لعل و مرجان شست

نخورد جرعه از می میان میکده
ولی کسیکه زبان را بآب حیوان شست

ز آبداری تیغ تو سخت حیرانم
که خاک و خون ز چه از رخ شهیدان شست

بیاد چشم تو جوشش سرشک در صحرا
سواد مردمک دیده غزالان شست

ز لوح دل من حرف غم چه حک گردد
که داغ روی قمر را بهیچ نتوان شست

چه سان بگریه میسر شود وصال حبیب
کسی بآب ز دل داغهای حرمان شست

تمام نامه اعمال زشت را رسوا
به نیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بهادر اجنت بهاولپور حال ڈپٹی کمشنر یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

۵۵

تا بسویم نظر الفت کپتان گری ست
کله فقر من ست آنکه به از تاج زری ست

ای که شد نام تو زیبا آتش فهرست علوم — شهره از ذات تو در جمله جهان ناموری ست
دیدن روی تو نظارهٔ ماه عیب است — داند آنکس که شناسای ضیای قمری ست
ای ز رای تو عیان حکمت افلاطونی — شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست
دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب — چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست
توسن سرکش ایام شد ایل و نهار — رام تو گشته و وارسته ز الزام خری ست
سروری مفتخر از ذات تو آمد به جهان — هر که ممتاز بود گشت طفیل تو سری ست
چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو مدر — زیر پای تو صد انبار کلاه تتری ست
سیف قاطع تو داد ندکه در روز نبرد — برق تمثال سبک سیر و سبک پر چو پری ست
دو دمان تو شهیر ست به اعلی نسبی — خانه پرور در تو خود رتبهٔ والاگهری ست
ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن — کشور هند خود آباد ز نیکو سیری ست
آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه — در مدیح تو قلم سار وش کبک دری ست
آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم دانی — که پی جلب منافع سبب حیله گری ست
من آزاده و حیلت گری افسوس افسوس — اینچنین بی هنری خوار تر از گدیه گری ست
راست اینست که از عشق تو بیخویش شدم — راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری ست
لیک با اینهمه از صدق دل سوز درون — به ز اقبال تو مصروف دعای سحری ست
چشم دارم ز نوای مرجع ارباب هنر — بجواب غزل من که بالفاظ دری ست
پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف — گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سری ست

هست رسوا ز غم تو بسی دور ز عید — عذر بپذیر که از خویشتنش بی خبری ست

۵۶

میفرستم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست — غم مخور حمامه گر خود عرش باشد بام دوست
زرنثار او کنم از برگ گل یا صد نشاط — بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست
کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد — باد صبح عید یارب در جهان هر شام دوست
آب حیوان را برای خضر فرخ پی که من — میدهم جان گر ببخشی جرعه از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی — ای صبا گر صبحدم آری پی پیغام دوست
هردم آن خورشید رو بالای آن جلوه گر — رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقد جان بی بہا رسوا نثار او بکن
ہی نمیدانی کہ ہست این سر تو وام دوست

اعتقادم بتو ای شیخ ریا کار کجاست
تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست

تشنۂ بادہ کنون رو بہ تنزل دارد
محتسب است بگو خانۂ خمار کجاست

غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نورست
همنشین در نظرم دیدۂ بیدار کجاست

جادو قیاست سیہ زیغ غمزدگان
زلف شبرنگ کجا رفت وشب تار کجاست

دانتی رفت بدادر غم هجرش کہ مپرس
لیکن از ضعف طاقت گفتار کجاست

سومناتی ست دلم گرچہ زبتهای غریب
چون تو ای لعبت عناب عیار کجاست

خوی من قافیہ تنگی ست وگرنہ رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

ای دل بگو کہ اینهمہ صبر و قرار چیست
جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا وصال حقیقی ست بیگمان
حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست

تا بودہ ام ذلیل بعشق تو در جهان
فهمیدہ ام کہ معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار بادہ کہ آب حیات هست
آن اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد در روضۂ جاوید مالکست
بیم خزان چہ چیز و امید بهار چیست

نقش نگار روی تو آنکس کہ بنگرد
دانم کہ حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی کہ هاشمی ست
ما را غم حساب و روز شمار چیست

چون تیغ را بدست بت تندخو گرفت
ترک سپہ برا نفس اندر گلو گرفت

آن روی پر بهار ز گل در ربود رنگ
خوی شمیم بخشش هم از مشک بو گرفت

زاهد چو توبہ کرد ز سالوس پاک شد
چون جامۂ پلید کہ آن شست و شو گرفت

خوش میکشی کہ مشرب جمشید تازہ کرد
جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت

خوش نگرهی کہ در طلب جادۂ مراد
نام خدا ببرد و رہ جستجو گرفت

هرکس کہ شد شہید نگاہ تو در جهان
از خاک رہ تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد بر و تفرقہ قهر و مهر را

رسوا بجز (ظلم) تو زاندم که خو گرفت

۶۰ این بیکسی رفیق ره بیکسان یکی ست — بر گور بعد مردن ما نوحه خوان یکی ست

گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار — زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست

جانان بوصف او چه نویسم که نزد من — مشکین غزال چشم تو در آهوان یکی ست

گویند غیر کوی تو خلد اند هفت هشت — در چشم عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا ازان گذشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

۶۱ امروز بت من کله ناز بر داشت — بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت

آمد چو بقتل بت سفاک بکشتن — جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت

دی شب ز محبت اثری رونق دل بود — کان شوخ به محفل بمن از لطف نظر داشت

در سوخت ازان خرمن ناموس قبیلان — آه من دل سوخته چون برق شرر داشت

صیاد نگاهت بکمین دل من بود — مژگان جگر دوز تو هم فکر دگر داشت

محروم شد و یک میوه وصل تو نچیدم — این نخل امید آه نه برگ و نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت

۶۲ از گرمی این عشق دل بیجگرم سوخت — زین آتش خاموش چه کودک بزم سوخت

شرمنده احسان جانانی شدم افسوس — بر سوز دل من دل اصحاب کرم سوخت

دیشب که ز سوز دل بی تاب طپیدم — بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت

هر صبح که از روی تو والشمس بخواندم — والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت

تا برق نگاه تو در افتاد بعالم — از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت

در کوی تو چون جمع اغیار بدیدم — از گرمی هنگامه شر مغز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موزون که شب وصل
آن شعله آواز خرد من حرم سوخت

۶۳ ای نه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت — شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت

ریزه از آتش عشق جهان سوخت ویس — آنکه در جستجو شهرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام — هر که از گیسوی او بوی وان آسا گرفت
کو مجال آنکه با او چیره گردد آفتاب — عارض پرنور اعجاز ید بیضا گرفت
دلبر ما هر زمان دلدادهٔ غیر ست آه — داد اورا انچه آن نامنفعل از ما گرفت

اینهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

۶۴
چهرهٔ نورانی و آن زلف سیه فامی هست — صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست
نغمها چون ترنم همچو عنا دل ای دل — که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست
مجلس باده مدام ست ازان زیر و زبر — گردش جام مگر گردش ایامی هست
کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما — غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست
جان فدا کردم و اجرش نشد ای وای نصیب — بهر هر کرده بگویند که انعامی هست
خواهش جرعهٔ صهباست نه چشم تو مرا — و ز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

۶۵
میرسد فصل بهاران الغیاث — نیست ما را جیب و دامان الغیاث
الغیاث از درد هجران الغیاث — از تن من میرود جان الغیاث
واد ریغا همچو گیسوی دراز — رنج و غم را نیست پایان الغیاث
می خلد اندر جگر مثل خدنگ — هر زمان آن تیر مژگان الغیاث
از تو اعجازی نیامد در ظهور — آه ای عیسی دوران الغیاث
چشم پرنم اشک بارید ان گرفت — باز بر پا گشت طوفان الغیاث
از دم سرد و ز سیل اشکها — شد پریشان باد و باران الغیاث
خاطر مجموع ما را بی خطر — برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

۶۵
طور ست طور بام تو با من درین چه بحث — روی تو شمع وادی ایمن درین چه بحث

ما را اگر نصیب شمیمش هزار حیف — کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث
آنی که دین ز شیخ و برهمن ربوده — بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث
او جان نثار تست که من امتحان بکن — هر لحظه ات بدشمن بظن درین چه بحث
بودم اگرچه فارغ و آزاد پیش ازین — دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث
در فصل باغ جامهٔ هستی ز نیم چاک — داریم گرچه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا به پیر دیش چه جای ملامت ست
ان غالب ست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

٦٧

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج — سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج
این دین و دل ز پیش تو واپس چرا برم — سرمایهٔ خساره ربودن چه احتیاج
هردم باشک ریختن از پرده های چشم — رگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج
چون تیرگی بخت بپیشانیش بس ست — روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج
حالم تمام قصهٔ قیس ست کن قیاس — از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده — عام ست فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

٦٨

ز پیچ و تاب بود یار گو سراپا کج — به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج
سبو شکست و بسر او فتاد شیشهٔ مے — بهجر ساقی ما گشت جام صهبا کج
اگرچه باختهٔ نرد راستی برقیب — ولے مباز بجانباز خود خدارا کج
خمیده قد صنوبر ز شرم قامت یار — ز بار منفعلے گشت سرو رعنا کج
ز خشم و قهر بیامیخت بسکه ابرویش — چه خوشتر ست بدین اتصال کج با کج
ز کجروی تو درین عالم فنا پیهینز — کج ست هر که بدنیا بدار عقبی کج
رخ آرد ار به پرستیدن آن بت ترسا — شود ز خجلت آن ذروهٔ کلیسا کج
به نجد رفت ز نیا ورد زو بکوچهٔ او — سپرد قیس گر راه عشق لیلی کج
بیاد بام تو چون آه برکشم از دل — شود ز صدمهٔ آن بام کاخ کسری کج

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر
که گفت ابروی خمدار را خدایا کج

سبین بچشم تمنا باوج رفعت جاه
به بین که زود شود منزل علاکج

فداشد از نه دل ماه پاره بر خش
چو کرد دائرۂ اکراه روی زیبا کج

چو نیست سوی کجی طبع راستان مائل
ردیف کج ننماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ
این زاری من هیچ و همه آه و فغان هیچ

در خوبی بازار محبت چه کلام ست
کانجا نبود تفرقۂ سود و زیان هیچ

ای نائرۂ عشق گر شعله برتے
دل سوخت ز تاب تو نبر خاست دخان هیچ

از ابروی خمدار تو ناچیز هلال ست
شمشیر صفاهان همه هیچ ست کمان هیچ

جز هیچ که معنیش بجز هیچ نباشد
در وصف میانت نه بر آید ز دهان هیچ

ای شوخ همه گفتهٔ من هست یقینے
می حکم دل غمزده گوید نه زبان هیچ

جز بیخبری یا که نصیب من رسوا ست
حاصل نشد از بارگه پیر مغان هیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

۷۰

ایدل بیا که صورت دلبر کنیم طرح
یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح

ماندن بزیر خیمهٔ نیلی ست ناروا
از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح

سوزیم دل بسینه ز تفت های هجر یار
اینک ببین که اخگر و مجمر کنیم طرح

اهل خلافت گرچه نباید قیل و قال
باری شبیه قبر پیمبر کنیم طرح

آن رشک حور را بشبستان در آوریم
باری چو خلد روضهٔ دیگر کنیم طرح

جن و ملک چو نغمهٔ داؤد بشنوند
آن نالها بعرصهٔ محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار
از کوی یار کعبهٔ دیگر کنیم طرح

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح | ببزم عشرت جمشید بود جای قدح
دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی | نهاده است ببزم تو خور بجای قدح
مپرس قیمت می راز زاهد اے هشیار | بپرس از من مست ازل بهای قدح
کسیکه پاکی دردیست نیک میداند | صفای باطن صافی بود صفای قدح
مدام مطلع انوار خاوری ست مدام | فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح
[illegible] جود ترا زر جعفری سازد | نهاده اند اثر خوش بکیمیای قدح
ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایه دارم | نثار ساقی ما باد و هم فدای قدح
ببزم عالی سلطان عرش مقام | رسیده است زهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می‌کشان ولی رسوا
خوش آیدم سحر این ذکر دلکشای قدح

در ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ | چو جان کز تن شود بیگانه آوخ
ز چشم عاشق آن برق تجلی | بشوخی رفت بی تابانه آوخ
ز ذوق می دلم پرگشت رسوا | بنا نوشست این پیمانه آوخ
ز کیمیای نگاه چه گویم | شده میخانه آتش خانه آوخ
پریشانی نصیب عاشقان باد | کشید آن گیسوش را شانه آوخ
دلم خود منزل آن شعله وهست | مسوزانی آه این کاشانه آوخ
ز صحراوست بر دیوانه عاقل | بهر ز عشق او فرزانه آوخ
ز انگور و شراب استغفر الله | اگر اینست آب و دانه آوخ

بکوئیش رفتی بیبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

اے نگاه تو به تشبیک جگر گستاخ | همچو شمشیر تو در برش سرها گستاخ

خوش تماشاست کہ پیوستہ چو صیاد قضا
آہوی چشم تو در صید نظر ہا گستاخ

سلک دندان تو کان غیرت مروارید ست
زاب و تاب ست بتاراج گہر ہا گستاخ

سر فرازان بجناب تو ہمہ سر بسجود
آستانت بعفو و کردن سر ہا گستاخ

بسکہ رسوا ست سراسیمہ و سرگشتہ مدام
شد ز آوارگی دل بسفر ہا گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچہ پنہان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ بتابد از کج و بیمار است بازی کن دلا
غالب ست از راستی بر پیل کج رفتار رخ

رخ بگرداند از آن کیش مسلمان بخط
شد مقرر قبلہ ہر کافر و دیندار رخ

از چراغ طور میرانم سخن چون پیش او
بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
در آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

زنگی ملک حلب را گو بیا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبر بار رخ

آن نگارین از حنا وین پرضیا از سادگی
پای او شد شعلہ افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلود جانان در گلستان کرشاد
نرگس شہلا نہفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گردید خون
کی بگیسویش نماید نافۂ تاتار رخ

نالہا ساز د دلم ساعت بساعت چون جرس
کز ہم آہنگی آن بر تافت موسیقار رخ

خوش بجان جست وجہی بر مزار مصطفی
ہان بکن رسوا بسوی قبلۂ ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای بادہ کشان ابر بہار ست ببینید
تاریک و سیہ چون شب تار ست ببینید

از وحشت و بیتابی خاطر چہ بگویم
سیماب صفت دل بفرار ست ببینید

تیر نگہش بر زدہ در سینۂ غمگین
پیکان کہ سنگ گذار ست ببینید

ناخن ز دن آن مژۂ تیز مپرسید
ریش ست دل و سینہ فگار ست ببینید

در شادی و غم ہر دو کند نوحہ و شیون
این غمزدہ دل تعزیہ دار ست ببینید

مردم ز غم لاله رخ و داغ که بردم
بر مدفن من شمع مزارست به بینید

این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر
حیران ز رخش آینه دارست به بینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست به بینید

مطلع

۷۶

شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود
ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانه گیسوی او در انجمن
بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود

شمع در کاشانه من شعله خس مینمود
جلوه حسن ما و در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهور است جیحون در جهان خاکدان
چون بدیدم رشحه از چشم دریابار بود

شیخ بگسستش مگر هرگز ندانست از غرور
رشته جان کسی یا رشته زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ز کس
ورنه چشم خونفشانم بر سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می‌کرد
برگ گل در دیده بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

۷۷

زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند
دل از تاب فراقش غنچه خوشیده را ماند

بیکدم در دو سر را در ربود آن تیغ نگهش
به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند

مپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا
بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه سر تابد کسی از حضرت عشق فلک شوکت
که از وی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

بکویش خاک گردیدیم و نشنید آن پری پیکر
هنوز افسانه ما قصه نشنیده را ماند

پر است از شور و غوغای قیامت بر زبان یارب
مگر این کاسه گردون سر شوریده را ماند

قبای کبر اگر خود پرنیان باشد و گر دیبا
بعزت کی لباس کهنه و بوسیده را ماند

فلک با مه رخی یا خود جمالی عشق میبازد
شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه ای جراح کم سازی ز سوز دل که خود مرهم
بزخم کهنه‌اش کافور آتش دیده را ماند

ز بس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل
کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

لقاب انداختی تا برخ پر نور از گیسو	رخت خورشید زیر ابر روپوشیده را ماند
ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری	که مضمون جفایت معنی در دیده را ماند

بگویم حال خود رسوا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۴۸

از صومعه آغاز شبابم بدر آورد	دین سر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد
زاهد من دیوانه کجا تقوی زهد است	تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد
جز باغ جنان بقعه ندیدم که در آیم	گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد
آن گلرخ می نوش چو سامان گزک کرد	از سینهٔ دل همچو کبابم بدر آورد
رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش	آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد
خون ریز چه شکر دم تیغ تو گذارم	کز دغدغهٔ روز حسابم بدر آورد
تر دامنیم هیچ مپرسید که دوران	گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیامے بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۴۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد	سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد
ظلمت بربود از شب یلدا اسر گیسو	نور رخ خورشید هم آن روی نکو برد
گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان	دل از من سودازده دین از عدو برد
هرگاه که از کوی خودم راند ستمگر	صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد
معلوم قدح نوشی زاهد شود اکنون	گر قی بکند آنچه که از حلق فرو برد
از خوردن می بس چه کنم من که دل مست	آن فیض که بر دست خود از جام گلو برد
رو شست بخون خود و افتاد بپایت	جانانه تو این سجده ترا بعد وضو برد

خون گشت دل نافه تا تار بتا تار
شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به برو دوش کدو برد و سبو برد

مطلع

چو در دل عشق قد غیرتِ شمشاد تو خیزد
مثال سرد آه عاشق آزاد تو خیزد

بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها
چه سان ای شک خور این سایه از امداد تو خیزد

تو ای شور قیامت بوده با فتنه‌ها توام
قیامت بر نخیزد از عدم همزاد تو خیزد

با میدِ وصالِ حور جنت ای بهشتی رو
نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد

اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را
به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد

کجا برخیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی
جمال دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد

بحشر جمله خون گریند چون از مدفن غربت
شهید غمزه ات خونین کفن برباد تو خیزد

بترس از ظلم بیجا ای بت ترسا ازان ترسم
که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد

چو من با حضرت آدم بعشق حسن گندم گون
نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد

بلرزاند ثری را تا ثریا گر دم گشتن
دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد

عجب داری که شیدای تو ترک دین و دنیا گفت
جز آزادی چه از وارفته آزادِ تو خیزد

اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی
یقین ای چرخ دود از دودهٔ جلاد تو خیزد

خمش رسوا که حسن خلقت موقوف حمت شد
چه از صوم و صلوٰة آید چه از اوراد تو خیزد

در سرت چون هوس بستن حنا افتد
ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد

ای که برخاست ز زلف تو بسا شور جنون
عجبی نیست که آن در سر سودا افتد

گرنه از زلف تو زنجیر بود در پایش
در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد

آه من گر نکند کار ستون از ستمت
بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد

چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی
داغ رشکش بدل لاله حمرا افتد

سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند
رشتهٔ گوهر و دُر باز بدریا افتد

بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال
بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

میروم گاه بصحرا و گہی در کویش | کار دشمن نہ بدست دل شید افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای سوا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

82

تنہا نہ قمر شوق تماشای تو دارد | خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد
عالیست دماغ تو بعالم چو مسیحا | اوج فلک این بام معلای تو دارد
بین حال دماغ من سودا زده ای قیس | آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد
بر سینہ گل داغ تو برداشتہ بلبل | گل ہم بجگر ریش تمنای تو دارد
گویند کہ فتنہ است در آغوش قیامت | گویم کہ بہر قامت رعنای تو دارد
قندست ازان قوت جگر نزد طبیبان | کان لذت لبہای شکرخای تو دارد
جز من کہ دلم عاشق و مشتاق خدنگ ست | ای غمزۂ جانانہ کہ پروای تو دارد
بگذر بگلستان کہ سہی سرو بصد شوق | سر بر قدم سایۂ بالای تو دارد

رسوا چہ توان کرد کہ این گنبد گردون
ماتم کدہ را مسکن و مادای تو دارد

83

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد | شانہ اش گر بسر طرۂ پرخم نرسد
ہمنشین سینہ ام آتشکدہ ہست ولے | بر تف تاب دلم نار جہنم نرسد
ذرۂ کوی تو دعوای انا الشرق کند | تا قیامت بدرخشش سیراعظم نرسد
ساغر زندگیم با دلبالب ساقی | جام می گر بلب تشنہ دمادم نرسد
حبذا روی عرق کردۂ آن شاک بہار | کہ بصد لطف بجنبش گل و شبنم نرسد
خوبی جسم لطیف تو کجا شناسد | آنکہ در ماہیت روح مجسم نرسد
ہست رسوا بتر از لیستنم مردن من | خاک بر سر اگر آن شوخ بماتم نرسد

84

تا گرہ برگرہ گیسوے جانانہ زدند | بسرم سنگ بیایم ہمہ جولانہ زدند
آہ در موسم گل نفشاندند بمن | سفلگان سنگ بفرق من دیوانہ زدند
چارۂ نیست ز تقدیر کہ در روز نخست | قرعہ بر سر من ساغر و پیمانہ زدند
عشق آن مخزن تاریست کہ در روز ازل | ریزۂ از شررش در پر پروانہ زدند
آشنایان محبت ہمہ در قلزم غم | غوطہ بر غوطہ بعشق تو یک دانہ زدند

زاهد آسا چه در صومعه کوبیم مدام	باده خوران تجرد در میخانه زدند
آن گره را نگشودند که در کار من است	کاکل پرخم و پرپیچ ترا شانه زدند
طوطیان از لب پرنوش حکایت کردند	عندلیبان ز گل روی تو افسانه زدند

۸۵

گیسوانش چو سیاهان سیه دل رسوا
بی‌محابا رهِ هر عاقل و دیوانه زدند

اندرین میکده تا ذوق شرابم دادند	جای پیمانه دلِ خانه خرابم دادند
خوبی طالع من بین که دم عرض سوال	خوبرویان بلب تیغ جوابم دادند
بخت خوابیده قریب ست که بیدار شود	مژدهٔ مقدم جانانه بخوابم دادند
چون بآتش نزنم این کتب هفت ملل	که از آن عارض پر نور کتابم دادند
آن نهالم که درین باغچهٔ کن فیکون	ز آب شمشیر ستمها همه آبم دادند
گر جنون گل کندم نزد خرد معذورم	عشق گل فصل چمن عهد شبابم دادند
اول از من بگرفتند همه هوش حواس	بعد از آن مغبچگان بادهٔ نابم دادند
سینهٔ من چو فلک بین که پر از اخترهاست	داغها بی مر و بیحد و حسابم دادند
بی طلب بسکه شدم در چمن گلرویان	ضیف ناخوانده ز خود در رفته خطابم دادند
یارب این تنگ دهانان چه قدر گستاخند	یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

۸۶

هست رسوا غزلم بر غزل آنکه بگفت
رب ارنی نشنیدند و جوابم دادند

چه مفید من که روزی بمزار خواهی آمد	که ز گور چون بخیزم بفرار خواهی آمد
برکاب تو بپوید مه و خور چو بندگانت	بشکوه یکه تازان چو سوار خواهی آمد
من و وحشیان صحرا بامید صید بودیم	بهمین کمین که گاهی بشکار خواهی آمد
چه مراد من برآید که خودم جنون رباید	بگرفتم آنکه باهی چو بهار خواهی آمد
کف پاک عارضی داشت تو بگو از آن که اینک	برسید موسم گل سر خار خواهی آمد
نه مرا گمان آن بد که تو ترک تاخت آری	پی غارتیدن من ز تتار خواهی آمد
ز کرامت نوای دل برقیب لرزه افتد	چو بسوز عشق و مستی بر یار خواهی آمد
بگریز از تشخص بنگر مآل اول	تو هم ار نبگوئی سردار خواهی آمد

غزلی بطرز مائل رسوا رقم نمودی
چو طلا ببزم معنی بوقار خواهی آمد

۸۷

اللہ اللہ سوی مقتل دستانم میبرد ... بہر قتل عاشقان چنگیز خانم میبرد
الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر ... او بگردون ناوک آه و فغانم میبرد
شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم بپرس ... همچو طوبی بر فلک سرو روانم میبرد
میکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان ... از برم چون تیر آن ابرو کمانم میبرد
عزم رفتن میکند از بزمم آن گل پیرهن ... رونق گلزار ها از گلستانم میبرد
بو الهوس از دیدن آن روی گلگون شرم کن ... بین که سیل خون چشم خونفشانم میبرد
ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس ... بادپیمائی مکن اکنون که جانم میبرد

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرهٔ حسن بیانم میبرد

۸۸

در کوئیش اگر کسی بزمین بوس میرسد ... رحمت بروز حضرت قدوس میرسد
در هجر یار سینهٔ من رشک گلشن است ... او را بداغ کے دم طاوس میرسد
بخت سیه کجاست که با بال سازمش ... زلف دراز او پئے پابوس میرسد
خواهد که همچو خلق فریبد خدای را ... گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد
پروانه گو بمیر بهجر و فراق شمع ... دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد
شمشیر غمزه با رقیبان چه بر کشی ... این عاشق تو بادل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت هند هم
هر دم بگوش ناله ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۹

دریغ اصلا مکن با من بنام ایزد از کاغذ ... مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ
چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان ... به بین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ
ز تحریرش به تنگم زانکه سوز فرقت دلبر ... مثال شعلهٔ خس شعله ها انگیزد از کاغذ
مگر دارد قلم آهنگ وصف عارض روشن ... که تا له چون چراغ از سوز رشکش خیزد از کاغذ

1

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف مشق گر حسن ادا آمیز دار کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ — کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ
شربت وصلش بود درمانِ جانِ ناتوان — در تپ هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ
تشنه را افشردهٔ انگور در روز جزا — شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ
چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار — همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دمادم لب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد زان دلدار کاغذ — معنبر همچو زلف یار کاغذ
مسیحای بتان مانند تعویذ — فرستاده سوی بیمار کاغذ
ولاکن حرز جان ناتوانش — نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ
صنم مکتوب من بگرفت و فرمود — که خواند هست یک طومار کاغذ
چه رانم زان لب نازک سخنها — که هست آن لعل گوهربار کاغذ
چو بت خط مرا در آتش انداخت — قلم بشکسته شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الرا

۹۲

بیا و آه پیاپی کشیدنم بنگر — شب فراق به بستر تپیدنم بنگر
بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست — فسانه خواندن و افسون دمیدنم بنگر
کمر نمودی و کاهیده همچو مو گشتم — بکنه معنی و رمزش رسیدنم بنگر
منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم — تو باده میخوری و از خود رمیدنم بنگر
درین جهان به یکس ندانم کسی — ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر
به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن و یا — بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر
دو عا بگفتم و دشنام از تو بشنودم — گهر فروختن و در خریدنم بنگر

گذشتم از لب شیرین بوسه اش اینک — بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو رمن همه نرگس و میدویس رسوا
بروی یار تمنای دیدنم بنگر

نگوئمت که تو در بزم خود ز من یاد آر — مگر بفصل گل از بلبل چمن یاد آر
بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشے — ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر
بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر
چه قیل و قال بذکر خفی و بالجهر ست — ز نام پاکش در سر و در علن یاد آر
دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئے — چو گل بخند و از آن غنچهٔ دهن یاد آر
دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

بمردم ار ز فراقش عجب چه شد رسوا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴
می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر — قیس خسته خود بردن بند در صحرای دگر
وعدهٔ امروز و فردا بت همیشه هم نه وصل — تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر
عالم عشق اندرین عالم جهان دیگرست — آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر
در زمان حسن تو جای پری کنج خفا — حور عین را هم نه بینم جز جنان جای دگر
بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق — در حضورش هیچ مجنون نیست دانای دگر
ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما — من باین خوبی نه دیدم ماه سیمای دگر

در غزل رسوا کجا گنجد صفات ماه رو
در ستایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵
بوده ام با قیس وحشی نیک همتای دگر — چون من رسوا نخواهد بود رسوای دگر
عهدهٔ نعمای جنت جز لقای یار نیست — این دل پرغم ندارد هیچ القای دگر
عاشق طبع سلیم زانکه کنج عافیت — بر نتابد غیر این مجنون به سلمای دگر
جز عرایش دل چه باید بوده جانانم — از کجا آرم بگو عرش معلای دگر
بوسهٔ سیب زنخدان لبش می بایدم — خوش نیاید در مذاق جان مربای دگر
سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند — در خرام آمد بگلشن قد رعنای دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود — من نیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر
چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک — میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر
خاک کوی آن صنم آورده ام ای زاهدان — میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

رو سپیدا از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۶
میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر — بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر
نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل — تا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر
جز مضامین خیال ابروانش یاد نیست — با من بیدل چه داری مزد ایمائی دگر
ای طبیب بیخبر نشتر زدن از بهر چیست — دفع سودای محبت هست سودائی دگر
جرعهٔ زهر هلاهل در کشم دم در کشم — چون ذباب دون مرو بر شهد حلوائی دگر
بر گلیم خود قناعت ساز و هل اتی بخوان — پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه رسوا آرزو
بو الفضولانه نگردد گرد آهوئی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار — نی سنبله که هر دو اند ز روی تو شرمسار
آئی اگر بوعده مسیحا بخوانمت — کز موت صعب تر بود این رنج انتظار
محرور فرقتیم طبیبا برو ببر — این شربت بنفشه بنوشند در بخار
این بوی نافه نیست که صحرا عطر سای — شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار
عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا — وز مین آن گدا بشود به ز تاجدار
زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم — روز ازل مرا چو ندادند اختیار
هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک — خوانی عبث تو قصهٔ ناکام و کامگار
بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق — مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتن ست چو رسوا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خانپور ضلع هوشیارپور که در

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ زغم رحلت جان علی اکبر
وز واقعهٔ نزع روان علی اکبر

هیهات شبابش وآن خوی حسینی
با خلق حسن حسن بیان علی اکبر

آن جسم شریفش که به از جان لطیف است
در خاک شد این بود نه شان علی اکبر

صد عشق رسد از من مدهوش بآن کس
کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر

ز اولاد علی بود عجب نیست که زین غم
جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر

لطف ابدی باد بجانش ابد الدهر
فضل صمدی حرز روان علی اکبر

همسایهٔ طوبی شد واز چشم نهان شد
آن قامت وآن سرو روان علی اکبر

خوباده بستان سیادت کندش نام
آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر

شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم
آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر

دردا که جهانی شده مغموم ز مرگش
مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به یکا جملهٔ تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

رویت ز مهر حشر بود جان گدازتر
وی گیسوی تو از شب هجران درازتر

پیر سپهر شعبده بازست وحیله جو
ای ترک نوجوان تو ازان حیله سازتر

جان باختم بعشق تو با کج اداییست
باری ببین که کیست ز من سینه بازتر

نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز
هست این نیاز مند ز تو بی نیازتر

رسوا ببزم شعر سخن های یقین بگو
گاهی ندیده ایم ز تو سرفرازتر

ردیف الزاء

۱۰۰

مارا اجل نیامد ما آه و فغان هنوز
می بین بحال خویش ز بیم و زمان هنوز

دارم نظر بلطف فلانی و بهمان
فارغ نیم ز مخمصهٔ این وآن هنوز

شد عمرها که نشهٔ می از سرم گذشت
و ز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا نشوی چو من
در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز

گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم
دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز

یک بوسه داد آن بت شیرین دهن بمن
زان پر حلاوت ست مرا کام جان هنوز

او خود مطیع حکم الهی ست شکر کن
رسوا چه میکنی گلهٔ آسمان هنوز

۱۰۱

در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز
پر نشد از بادهٔ وصل صنم جامم هنوز

نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل
مدح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز

هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی
جان نثار قاتل بی رحم و خود کامم هنوز

زد ترای آفتاب حسن بر بام مکان
جلوه محشر ما که خورشید لب بامم هنوز

توبه ها کردم ولی در عشق دختر رز و لا
در میان زاهدان شهر بد نامم هنوز

دیر شد بسپردم آن جان جهان را جان و دل
ترک آزارم نگفتا ما دل آرامم هنوز

ماهها شد روی خود بر تافت از من شکل مهر
وادریغا مبتلاے جور ایامم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

۱۰۲

گر دید بحال خستهٔ من هر بشر هنوز
آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز

یکبار شمع روے منیر تو دیده ام
در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز

تیغ آزمائیست برقیب ست از چه رد
دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز

رفتند همرهان و رسیدند های هاے
ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز

بر خاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند
گز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز

از آه سرد آتش دو رخ فرو نشست
کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز

ترک سپهر خسته تن او فتاده ماه نو
شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز

جوشید خون ز دیر برگهای جسم زار
دیوانه ات پر هوس نیشتر هنوز

خفتن بخاک آخر کار ست در مزار
رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۳

وقت سخن ای شوخ بدامان گهرم ریز
از درج دهان آبروی چشم قمرم ریز

ای باد خزانی چو وزی در چمن دهر — در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز
ای آه سحرگاه بهم آغوش منش کن — وی باد چمن خرمن گلها بسرم ریز
دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهارست — خون دل شوریده من در نظرم ریز
سوگند برحمت که در اشک پس از مرگ — بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

١٠٤ در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز — پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز
در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت — در غمکدهٔ خویشتن آزرده ام امروز
از گلشن کویش نرسیدست نسیمی — ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز
ای شوخ چو زهاد که بس خشک مزاج اند — از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز
بنگر که چو رسوا ز سراسیمه دماغی — عقل و دل و دین با تو سپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

١٠٥ از تو ای وحشت دل خانه بیابان شد و بس — شمع در کلبهٔ من چشم غزالان شد و بس
چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار — شهرهٔ خلق به یاقوت رقم خان شد و بس
نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم — آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس
ای چه گوئی که فلان ترک تصوف گفتست — سفلهٔ بهر دو نان تارک ایمان شد و بس
بیکسی بین که نبارید کسی قطرهٔ اشک — شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس
حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت — لطف رخسار تو دیباچهٔ قرآن شد و بس
تا بمل جلوهٔ آن حور شمائل بگذشت — مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس
بین که مجنون تو با دامن صحرا چکند — این سپندار که او چاک گریبان شد و بس
بلبلی بر گل سوری تو نشد نغمه سرا — هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

١٠٦ ای در حضور عشق ز فقر و فنا مپرس — اینجا تمیز رتبهٔ شاه و گدا مپرس

دل تار تار همچو کتان ست زاهدا
تاثیر حسن عارض آن مه‌لقا مپرس

خود را بخویش گم کن و در بابِ کام جان
گاهی ز خضر نیز رهِ مدعا مپرس

زانکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار
از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس

نورش مثال شعلهٔ طور ست آشکار
از عارضش مگوی ز حسن ضیا مپرس

ای بانی جفا و ستم مشق جور کن
زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس

هردم بعشق کوش و بکن خاک خویش را
از سیمیا مجوی وهم از کیمیا مپرس

حال فراق نیست بپایان رسیدنی
بشنو تمام قصهٔ مایان ز ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

۱۰۷

دل را چو من بعشق تو پرخون نکرده کس
وز گریه چشم غیرت جیحون نکرده کس

ایدل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی
جز چشم آن پری بتو افسون نکرده کس

تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم
خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس

در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد
هرگز علاج خشکی افیون نکرده کس

رسوا چرا عبث غم عالم همی خوری
تیمارداری دل محزون نکرده کس

در زمین هلالی

۱۰۸

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس
بلکه از پیرهنم تار شد افسوس افسوس

وه که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت
فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس

دیده تا میکدهٔ چشم ترا زاهد خشک
مست و مدهوش چو میخوار شد افسوس افسوس

سر که آنرا بدر صومعه می سائیدم
وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس

چون سحرگاه برآرم نه دم سرد ز دل
یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس

سوختم از اثر نائرهٔ عالم سوز
دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

برو رسوا دل من آن بت بازار نشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق اجنتی ممالک محفوظه پنجاب و سررشته دار مال محکمهٔ عالیه کمشنری قسمت ستلج حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جهان را افسوس — اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس
سر... حادثه گیرد چو وزیدان در باغ — ازبن و بیخ کند سرو روان را افسوس
رام پرشاد که علامه دبیری بود دست — مونسی بود من سوخته جان را افسوس
حیف صد حیف که در عیش شباب آن عنا — کرد پدرود جهان گذران را افسوس
یکهزار و دوصد و یک نود هجری بود — کاجل آورد زپا سرو روان را افسوس
دشمنش دوست صفت از غم آن مینالد — شد از این واقعه بهسان فلان را افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدمش — سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش
چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش — بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش
جاده هست این کز ان ماه عرب شد بر فلک — حیف از غفلت شعاری کهکشان نامیدمش
رحمت ایزد مجسم گشته بر سر جا گرفت — پارهٔ ابری که چتر و سائبان نامیدمش
بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شود — بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش
رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان — خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش
آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش — و آسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش
این غلط کردم ز نادانستن علم حساب — بود صفر ار لیمن لیکن دهان نامیدمش
بود شش ابرو دمی قوس چون هلال ماه عید — گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از موشگافان جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش ببین وان ترکتاز آورش   بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردنش

دوستان می میرم اندر هجر لیکن بر شماست   تا مزار من بصد عجز و نیاز آوردنش

می کشد یاد شب وصلش ولیکن آن وحید   از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آوردنش

زلف طولانی کند جان شد اما باقی ست   عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردنش

الفت کوی خرابات از دل من چون دد   کی تواند پند و وعظ از باده باز آوردنش

یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع   سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش

بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل ست   رخ بدرگاه خدای بی نیاز آوردنش

گوش عارف خود پرست از نغمهٔ توحید چیست   مقدم مطرب ببزم وجد و ساز آوردنش

می پرستد هر که ابروی صنم بیجا اصل ست   رو بسوی محرابگه بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق دیس
مصلحت باشد بر افشای راز آوردنش

ما بچشم آشنا بخانهٔ خویش   بهر کجا برد آب و دانهٔ خویش

گشتم از خویش غیر بیگانه   نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگراند من بهجر   عاشقم طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوشش اشک   هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون کفن نمود مرا   من و پیراهن شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه سوخت   جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته‌ام در باغ   از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافته دلم   چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوائیت بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ایدل مدام ناظر آن کجکلاه باش   وان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطراب ها   دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن گر ز غرور احتراز دار   می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر مشبک نموده است   ای ناوک نگه تو بریشم گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن — شوکت ربای این مه انجم سپاه باش

گر بر سگان تست کسی خیرخواهیش — هردم بقدر وسع بفکر رفاه باش

رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خود ش از غضب افروخته چشمش — هوش خرد و تاب و توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک زدنش گردش گردون — این سحر و فسون و ناز که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد — تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هرکس که به شر کرد نگاهی برخ یار — از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده رسوا
عمریست که از غیر تو بردوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص — یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری — با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه سنگبار — در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار — با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان نازدست — در بستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجز احیای مردگان — اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزوی بجز این نی بدل پر اخلاص — که نیابد همه عمر ز بند تو خلاص

طفلک اشک مرا هی بحقارت منگر — در حریم دل من بود همین خاص الخاص

کشته غمزه آن زهره شمائل نزمین — آن تپیدن تهدآغاز که گردد رقاص

دور ماند نه طلبگار مدام از مطلوب — دُر بدریاست مگر میرسد آنجا غواص

عمرها شد که بجل کرد دیت را رسوا

بیچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که به بینیم بستان عارض ‌ ‌ ‌ بهار زندگی و عمر جاودان عارض

کشید گیسوی او شوق سنبل بیچان ‌ ‌ ‌ ربود از دل من عشق گلستان عارض

چنانکه ابر سیه مهر را کند پنهان ‌ ‌ ‌ نهفت ظلمت آن زلف چون خان عارض

چراغ روز بیتر از چراغ روز نمود ‌ ‌ ‌ چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض

بترک چرخ زند ترک چشم تیر نگاه ‌ ‌ ‌ بماه گوشه از ابروان کمان عارض

دلم چو کبک بشوقش پرید و غائب شد ‌ ‌ ‌ مه دو هفته حسن ست بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بجیب تم رسوا
لعاریت بگرفتی مگر از ان عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض ‌ ‌ ‌ مظلومی خود هم بستمگار کنم عرض

سری ست نهان در دل من فاش چگویم ‌ ‌ ‌ منصور شوم گر سر بازار کنم عرض

دانی همه کیفیت غمهای نهانی ‌ ‌ ‌ پیش تو چرا ای واقف اسرار کنم عرض

خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان ‌ ‌ ‌ ای بانی بیداد چو اظهار کنم عرض

رسواست همه گفته من عطر سخنها
گو سامع قایل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط ‌ ‌ ‌ انچه آمد بزبان تو غلط بود غلط

انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین ‌ ‌ ‌ همه ای یار بجان تو غلط بود غلط

مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت ‌ ‌ ‌ بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط

آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان ‌ ‌ ‌ کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط

شکوهٔ غیر نمودی همه برجای و صحیح ‌ ‌ ‌ سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط

انچه گفتی که حبیب تو ترا سے پرسید ‌ ‌ ‌ قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در همه جائی و تنہ
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زیبا خط
کتاب روی صنم را کند محشا خط

انا مداک نویسد ز دست چین ختن
بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد
نویسد ار بتو اتر نگار زیبا خط

زبسکه بام بلند کسی فلک فرساست
روا بود که به بیندم ببال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه حظ
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ

ما را اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست
ای دل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ

زاهد بوصل او غم افشای از چیست
فارغ بزی بعیش ز خوف و خطر چه حظ

چون دست و کیسه‌ات بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بت سیم بر چه حظ

جانان بوقت نزع بیاید ولی چه سود
انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ

شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم
گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا زمان جهل و حماقت رسیده است
ای بو الفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ
گر نباشد مطرب و چنگ و می گلگون چه حظ

یار مینوشد باغیار و ببزم او درم
شیشهٔ دل را کنم چون جام می پر خون چه حظ

ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من
از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ

در تماشاگاه یار از رفتنم فائده
ور نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ

از وفاداری فزونی نیست آن بی مهر را
ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه حظ

چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر
ای در یکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از تسیتن با طالع واژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رساند خسر بر تن شمع
آخر الامر برید ند زتن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی برسید
جلوهٔ صبح همان بود و همان دامن شمع

عشق در سوز دهم دود برآرد زنهاد
حالت شمع به بینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه سبین
تیرگی چون زحل آرد برخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت
ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گفتاری تو سوخته بهبین روغن شمع

عشاق بسه آن صنم در کوی بر زنگشته جمع
یا بلبلان برگرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن بهر روی فن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یکناله دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

مپندار جلوهٔ آن عارض پر نور چراغ
تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سوداز دهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه نهد رو بکمی از دم سرد
سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم است که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی به سر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش ز فکر
بود روشن به سرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک میریخت و ہم نالہ پیاپی میکرد
دوش در حسرت او بود چہ بخود چراغ

ہست رسوا بدر روضہ پر نور رسول
بہتر از مردمک دیدہ پر نور چراغ

آید از شام بہ بزم بت بی مہر چراغ
کہ برد از رخ او مایہ تنویر چراغ

جان نثارت منم امروز علی الرغم رقیب
کہ ز چشمش بپرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میگرداد ابر سر بزم
کاش میداشت زبان و لب تقریر چراغ

ہست ظلمت کدہ ظلم بعالم بے نور
کس نیفروختہ در خانہ زنجیر چراغ

پیش روی مہ من ماہ بیاید چہ فروغ
پیش خورشید چہ دریافتہ توقیر چراغ

یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع رو شمع صفت وقت چو از خانہ من
فائدہ زانکہ کند نالہ شبگیر چراغ

ہست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکہ بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکہ دل در عشق آن گل پیرہن شد پر ز داغ
پیش چشم روشنان شبہا بسوزد چون چراغ

نکہت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاہ
پنبہ عطر است مغز من از این دود دماغ

کوی جانان بسکہ رشک باغہای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضہ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاہدان از می چہ باک
خون حیض دختر رز برنتابد ہر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور تر افتادہ ام
سوز دای صیاد از آہ من اینک باغ و راغ

پیک معذور است اگر آن بت پیامم نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چہ در کویش بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خواندہ باشی قصہ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیہ کار لا تخف
ہرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف

داری اگر تو ہمت مردانہ اے ندیم
اقبال حاضر است ز ادبار لا تخف

طول زمان عیش و مصیبت شماست
ہیچ از طلوع کوکب دم دار لا تخف

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش
اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پا نهی
زنهار از شکست سر خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر
از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام نیست معرا ز ابتذال
هرگز ز حشو زاید اشعار لاتخف

آن شعله رو برفت ز بزمم هزار حیف
شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم
ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هر چه هست در و جمله بی بقاست
بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست
گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است
داری نه بر مزار شریفش گذار حیف

از رشک بوی زلف تو خونست مشک چین
دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
بگماردش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل ز دستم شد و از جور و جفا گشت تلف
وه که آن آینهٔ حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم برد و بپرسی که چه شد
همه در مخمصهٔ زلف دوتا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم
حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضهٔ عشق نصیب
ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بکشاد
نکهت نافهٔ تاتار و ختا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم
عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق
وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

ازاشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل ست
همچون خذف فتاده زخجلت بگل عقیق

به گردد از نگین سلیمان نامور
نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق

باآب وتاب عارض گلرنگ کے رسد
هر چند چون چراغ شود مشتعل عقیق

رنگی بروی جوهر معنی کشیده ام
رسوا بکوهسار شود منفعل عقیق

۱۳۲

جمله عالم جسم و چون جان ست عشق
آدمے عین ست و انسان ست عشق

خاکدان تیره از وی روشن ست
شمع بزم افروز عرفان ست عشق

چون رسد آنجا کسے بے اذن او
بر در حق همچو دربان ست عشق

گرچه محرومی ست نزد البلهان
دافع آلام حرمان ست عشق

پیش او یکسان بود شاه و گدا
آن عظیم الخلق سلطان ست عشق

هدیهٔ جان پیشکش مے بایدش
در دل خون گشته مهمان ست عشق

هر که بی عشق ست در خلق ست خوار
آدمی را عزت و شان ست عشق

قصهٔ قالوا بلے را یاد کن
زبدهٔ آن عهد و پیمان ست عشق

جز دل زهاد مانند شرر
در دل هر سنگ پنهان ست عشق

گلشن دنیا پُر از کاه و گیاه
هان مگر مانند ریحان ست عشق

جز خداوند زمین و آسمان
کیست آن کس زیر فرمان ست عشق

مشرقستان ست ای رسوا دلم
داندران چون مهر رخشان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست زگرداب عشق بالتحقیق
چه دست و پا زنم ای دل مدام همچو غریق

بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر
کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق

رسد بمنزل مقصود و هرزه می زاهد
که از مدینه رود درست سوی بیت عتیق

دلا ز دست مده گاه جادهٔ تقلید
کز اختلاف طبایع شدند چند فریق

بخوی نیک سمر باش و آدمیت گیر
نزد عقل چه انسان هر آنکه نیست خلیق

سن از نشیب و فراز سخن نه چون ترسم
کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق

چسان بلعل تو یاقوت را دهم تشبیه
لب تو رشک شراب و شراب رشک عقیق

همی روم من گم کرده ره ز کوی حبیب — کجاست آن دل گم گشته‌ام رفیق طریق
رفاقت از که بجویم که در سرای فنا — کسی بکس نبود آشنا تفیقه رقیق
بحال خسته این دل شکسته وای نصیب — سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق
خود از مریض جدا گشت اجل کناره گرفت — بپرسش آید اگر آن صنم زهی توفیق
نشد ز گریهٔ ما خاطر بتان محزون — کجا بسنگدلان داده‌اند قلب رقیق

دقیقه سنج چو غالب چسان شدم سودا
نداده اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

۱۳۴

آشفته گیسوی چو شام توام اینک — هر صبح و مسا بستهٔ دام توام اینک
هر ماه بجز من نکشد منت عید است — حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک
در صومعه اوقات چه ضایع کنی ای شیخ — در میکده سیر کن که امام توام اینک
ایمای هلال ست بآن ابروی خمدار — سر در پی فلک جو سلام توام اینک
دلدار خدا را گذری کن که براهت — از خود شده پامال خرام توام اینک
داری نه خبر از من بدنام صد افسوس — من شیفته و والهٔ نام توام اینک
خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی ست — وین طرفه که جویای خیام توام اینک
ای غیرت خور جلوهٔ دیدار خدا را — هر صبح نظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق ست ز تشنیع تو سودا
آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک — دل آزار است دلدار من اندک
دل و جان گر فدا سازم چه منت — که نزد اوست بسیار من اندک
بجز خون خوردنم ذوقی نداده — درین میخانه غمخوار من اندک
طبیب مهربان کمتر نباشد — ز درمان تو آزار من اندک
زدم آه و فغان از غم پیاپی — شد اکنون گرم بازار من اندک
ترا با غیر اخلاص ست بسیار — بعشق تست اقرار من اندک

نداری گوش دل بر گفتهٔ من	اثر دارد ز گفتارم اندک
تو باور کن که با موی میانت	بود با نازکی زارم من اندک

همی گویم چو غالب نغز رسوا
چه غم گر هست گفتارم من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶

بشکن این جام می دلا بر سنگ	یا بزن شیشهٔ صبا بر سنگ
ماه و خورشید زاید در رخش	او نهاد ست شیشه‌ها بر سنگ
کار آن تیشه زن بود عیش	نقش زد صورت وفا بر سنگ
گران ہست سنگدل چه جویم وصل	پیچ کنم سر مدعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار	سر بسته ایم پا بر سنگ
سخت جانم که می زنیم در هجر	سر خود میزنم قضا بر سنگ
ای ز عکس لب تو شد پیدا	نام یاقوت بی بها بر سنگ
هست مقصود آستان بوست	سر زند آرزوی پا بر سنگ

از دو رنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم به تنگ	جلوه کن روا مدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تواند	تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی به ترک فلک	هستی ای شوخ زادهٔ سرهنگ
زاد بوم تو کشور هند ست	شهره از حسن تیغ بر روم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل	میتوان دور کرد ز آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش ست	همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه‌ام یاد وقت تیر و تفنگ

ردیف اللام

۱۳۸

ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل	هیچ باغی نیست گل چه پنهان با تو عدیل

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح
خبری گیر از این عاشق بیمار و علیل

چون بیائی پئے بیداد و جفا بر سر من
آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل

هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور
در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل

نزد خونین جگرانست شهید اکبر
آنکه از غمزهٔ خون ریز تو گردید قتیل

بیگمان روضهٔ جنت بدنش گردانند
چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه با خیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم کشوده دل
کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل

از بخت من حکایت چشمش شنوده دل
رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل

گویم چه از کدورت باطن بهجر یار
گویا فتاده است ته خاک توده دل

هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا
یارب ز من نگیسه چنین ناستوده دل

با دشمنانش صلح و مداراست هر دن
زنگار کین ز صفحهٔ باطن زدوده دل

تا جان بود بجسم من زار و ناتوان
چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل

کردی اباز وصل و بگفتی که دور باش
این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل
وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل

در فراق آن دریکتای دریای جمال
از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل

خنده زن چون برق بر من بگذری آگه نه
همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل

عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی است
زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل

عید قربان ست و بهر قتل عاشق آمدی
همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل

نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار
گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل

از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس
غنچه سان از وصف آن سر در گریبان ست دل

داغها از بسکه در عشق گلی بر داشتم
ای ز حالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

در جهانش مصرع زلف پریشانست دل

۱۴۱

کاروان بگذشت در وادی حرمانست دل — چون جرس بهر جرس گریان و نالانست دل

نیست مانوس از من آن آوارهٔ دشت طلب — حبذا بختت کسی کش تیر قربانست دل

ای که خوانی قصه ها از بادشاهان عجم — ما گدایان را مرانی شاه شاهانست دل

می تپد از ترکش شمشیر ابرو هر زمان — حالت دل بنگر از پهلو نمایانست دل

جلوهٔ دیدار او در خلد میخواهند و بس — عاشقانش را نفور از حور و غلمانست دل

آنچنانش سوخت آه من که شد مثل کباب — همچنان بر ضبط و استقلال نازانست دل

واعظا بر توبهٔ رسوا و پند خود مناز

ترک نری کرده ام از بس پشیمانست دل

۱۴۲

نگشتی عاشق آن بی وفا دل — اگر می بود در فرمان ما دل

گل از شوق شنفتن شد همه گوش — عجب دارد اثر شور عنادل

بکن انصاف من در روز محشر — دهد داد من آن دادار عادل

چرا از گردش گردون نترسم — که آمد دانهٔ این آسیا دل

بکویش نالهٔ جانسوز برداشت — به تنگ آمد چو از جور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم — بغارت برد آن دزد حنا دل

تو رسوا مبتلا کی غم چرائی

سزای دل کشد رنج و عنا دل

۱۴۳

تاریخ نمود آن گل رعنا برنگ گل — آماده گشت بلبل نالان بجنگ گل

رسوا بهار باغ به گلزار معرفت — ای بیخبر دو روزه بود آب رنگ گل

گلهای نرگسی که بدستار میزنند — از خار تیز میخورد ادل خدنگ گل

بلبل بگریه نازد و گل خنده میکند — آنچه که فخر اوست همانست ننگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار

یکساله راه طی بکند پای لنگ گل

!

۱۴۴

آن طفل گلرو می رود اینک گلستان در بغل — اکنون بپستانش زند فصل بهاران در بغل

چشمم بپستان ایدل بگو آن میوهٔ جان نو بنو — از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

بیلم که تا کی شازدم قتل از ره جور و ستم
آن قاتل خنجر بکف بشکسته پیمان در بغل

از حق بترس ای محتسب نزدم کجا مینای می
دارم مقر شیشه از آب حیوان در بغل

خواهم که مانند هر زمان مست نگار غنش بدل
هم گردش مینا صفت چون باده خوار در بغل

زیغفه رازش در گذشت از دوش او ای همنشین
اکنون شود آن شسک گل آصد سنبلستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
هردم رقیب ره سیه مانند شیطان در بغل

اینک بگلشن میرود آن گلعذار سرو قد
ترسم نگیرد تا متش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن خال نکو شاید که بیهم روی او
اینک بکویش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۴۵

شکستم سنگ و تا دل بعشق گلرخان بستم
در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم

مدام بغض و کین آماده بدل از صلح کل اصلا
در این خانه را فقط بروی دشمنان بستم

بهار دیگر از فروست گلزار جمالش را
بروی ایغوانی ساده و چشم خونفشان بستم

زمین و آسمان خو غرقه دریای خون بودی
غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم

زمن آن شوخ می پرسد کشادی نامه ما را
نمیداند که بر بازوی خود چون حرزه جان بستم

زنم بر سنگ خارا زاهدا جام و سبو اینک
دلی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم

همایون مرغ فکرم می پرد از عرش بالاتر
خود از طوبی [illegible] و من پیمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما
بباغ دهر از ذوق همینها آشیان بستم

دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد
دل از روزی که بر [illegible] عنبرفشان بستم

نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را
چه حاصل گر گیتی تا دبیست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق کو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶

بسینه داغها در هجر آن گل پیرهن دارم
من بیدل فراغت ها ز گلهای چمن دارم

نباشد احتیاج مرهم اصلا که از صبر
دل اندوهگین را تازه از داغ کهن دارم

هلال آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش
زحسن اتفاق آن دلربا تیغ زن دارم

بقسمت هیچ ابر بهمنی هر دم نمی‌گریم
که شوخی برق وش پیدا و پنهان خنده زن دارم

اسیر زلف مشکینم فدای چشم فتانم
چه انسانم رقابت با غزالان ختن دارم

بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد
که دارد دلربای آشنا دشمن که من دارم

سمند ناز آن سفاک پامالم کند ور نی
نه پابند تربت و دفن نه پروای کفن دارم

شکست سنگ خارا خود شکست شیشهٔ قلب است
چه سنگین تر سخن هست آنکه من برکوهکن دارم

بیا ای عیسی دوران کنون وقت مسیحائیست
نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم

زبس با بار آمد قبای هستی انسان
بجای پیرهن زیب تن لاغر کفن دارم

صدای سخن قریه است چون آوازهٔ ست
چه بعد است آنکه ایدل با خدای خویشتن دارم

تو ای بیدر خیانت بلطف خویش سوی انسم
نظرها بر عنایات خدای ذوالمنن دارم

هر بیدر خود چشم عاشق تربت العجب سستم
حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم

ز سبزهٔ نهالی بیاض سینهٔ بیش گل‌گلشن
بدست خویش جای خامه شاخ نسترن دارم

چه جان دارد که سر پیچد ز من دل گیسی رسوا
بهر عهد کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

۱۴۲

چون شود در چشم اظهار این دل ناکام کم
کرد در عشق تو ای آرام جان آرام رم

بس نگاه نازنینا که برزخم دل بیمار شکست
در تبسم چون گشاد آن دلبر گلفام فم

چون زغوغای غیبانش هم اندر کوی یار
دارد از بانگ سگان بیشه کی ضرغام غم

بسکه کردم گریهٔ دلسوز شبها چون چراغ
سوخت اندر دیدهٔ این عاشق بدنام تم

ساغر می با چشم کم چه بینی زاهدا
شهرهٔ آفاق شد از فیض عام جام جم

این دل مضطر بچیره گیسوش آرام کرد
مرغ زیرک کی زند در حلقهای دام دم

فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود
چون بگیرد نکهت آن زلف همچو شام شم

دین و دل او گرفت از ما و براه خود گرفت
خود غرض خلق باشد همچو آن خودکام کم

می‌زند بر اوج عنقا مرغ مضمون کسر
بلکه بالاتر پرد از طائر او بام هم

دائما خیزد ز چشمم همچو اخگر با سر شک
چون شرر آتش میسر ند از خوبی ایام یم

پخته مغز بیخودی رسوا سکالف کی بود

میکند گردن بمحراب عبادت خام خم

۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم / پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم
توام آمد زادن و مردن از آن مثل حباب / حلقهٔ ماتم سرا پا قبل ایجاد خودم
کو بزم عشرت آن دلربا گنجایشم / با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم
التفات من چه باشد بر عروس روزگار / همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم
کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا / کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم
ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست / در قیامت لرزان بود اقرار بیداد خودم
لحظه از دل فراموشت نسازم زینهار / وی نیاری از تغافل گه فرا یاد خودم
گر بمیرم عشق ورزد با تو ای شکرپی / التجا اینست اندر دل ز همزاد خودم
غمزه اش چون نیت کشتن کند بیخود شوم / منت ایزد که خود ممنون امداد خودم

بارها رفتم بکوی یار رسوائی نشد
آفرینش شهرهٔ رسوا ز آه و فریاد خودم

۱۴۹

در شب تاریک یاد روی جانان کرده ایم / عزم خامش کردن شمع شبستان کرده ایم
زین تجالت چون برون آئیم جای غیرتست / کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم
چون سواد دیدهٔ حسن یوسفی محبوب ماست / سالها سیر بیاض پیر کنعان کرده ایم
جامهٔ زرق و ریا را در جنون بدریده ایم / دلق می آلود زیب جسم عریان کرده ایم
خاطر ما شد نفور از زهد خشک زاهدان / لاجرم دل را مرید می پرستان کرده ایم
شیشه بر سنگ آمد و مینای می برداشتیم / بین که چون ارباب حکمت جبر نقصان کرده ایم
آبله در پای ما خون گشت و از غیرت چکید / شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده ایم
بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند / غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده ایم
پا منه از گوشهٔ چشم ای سرشک خون برون / راز دل را در هزاران پرده پنهان کرده ایم

خنده ها میکرد آن بیرحم و رسوا می گریست
بارها نظارهٔ این برق و باران کرده ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو نمک بلکه شکر هم / زخم جگرم بی شکری نیست ز مرهم
یاران بکه این نکته سرایم که نگارم / در پیش نگاه من و غایب ز نظر هم

جا از مدارج صعود فخر ملائک
در رتبه تو افلاک گذشت ست بشر هم

هر صبح بخیزی و کنی رو بسوی گردون
ای نالهٔ شبگیر خبر ده ز اثر هم

سوز دل پروانه چه گاما که نه افشاند
در شمع گرفت آتش و افتاد بسر هم

ای عشق ندانم چه بلائی که ز بیمت
شد انجمن عیش و طرب درهم و برهم

آن غیرت خورشید بود آئینه سان رخ
حیرت زده آه ست و مناجات سحر هم

خسپند رقیبان بلب شوخ تو در وا
افتند مرا پاسے بکری اگذر هم

حیرت زده نور جبین تو کواکب
سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم کشش بینی و صد حیف نه دانی
کاین طفل سرشک ست مرا لخت جگر هم

رسوا تو مکن گریه که یعقوب درینکار
گم کرد چو لخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱

خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم
شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم

آن ناتوان منم که بپیرم چو پر کاه
خود را اگر بگنبد چرخ بر افگنم

آن ماه هر و بزم من از باده در کشد
خورشید را گذارم و در ساغر افگنم

آسان توان فگند سفالینه جام می
زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم

گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان
عشق خدای خود بدل کافر افگنم

خواهم که جای دانه اسپند بیدریغ
دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم

دلدادهٔ جمال خدا داد دلبرم
حیف ست اگر نگه بزر و زیور افگنم

لعل سخن بس ست گر افتد بدست کس
رسوا بروی خاک دُرِ گوهر افگنم

۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام
از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده ام

از کشاکشها چه می پرسی شب تار فراق
در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام

همچو من دیوانهٔ در موسم گل برنخاست
بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده ام

خاک کویش گشتم و رشک از سرشت من نرفت
بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام

وقت اعجاز ست ای رشک مسیحا همتی
با تن لاغر بفرق غم نزار افتاده ام

بسکه فارغ می زیم از هر دو چون دُرِ سرشک
از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام

رفت رسوا یک قلم حرف قامت آن دلم
عمرها شد دور از یار و دیار افتاده ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وارفتهٔ صهبا باشم
مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشم

بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد
حیف صد حیف که در فکر مداوا باشم

قلقل شیشهٔ می نیست کم از قم قم او
بو الفضولیست که ممنون مسیحا باشم

منجنیق فلک از سنگ ببارد زبرے
شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشم

عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار
چون کنم چون که بهجر تو شکیبا باشم

روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم
روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

ناز او بر سر و بر چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض زیبا نوشته ایم
از نور دیده سر سویدا نوشته ایم

در یاد حسن آن لب میگون و گردنش
فصلی ز باب ساغر و مینا نوشته ایم

القاب یار ما چه پرسی که در خطوط
یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم

گر قد یار شجرهٔ طور است فی المثل
رخسار را هم آتش موسی نوشته ایم

روز فراق تیره تر از شام غربت است
کاشانه را شبیهٔ گیسوی لیلا نوشته ایم

از جوش نور ماه شب مهتاب بوده است
گر وصف عارضش شب یلدا نوشته ایم

رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری
روداد دل بصفحهٔ سیما نوشته ایم

دفتر سیه چو نامه خود گشت واندکی
ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب است
گویا ازوست آنچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم
عیسی من یک نگه بر من جانکاهیم

طالب دنیا نیم حرص حریص سیم
بر در میخانه بین شوکت و جاهیم

دل که همی داشتم نزد تو بگذاشتم
باز نپرسیدمش و چه بلا ساهیم

رخ نه نمائی اگر غیرت خور بامداد
زلزله او فتد راه سحرگاهیم

دیده و دانسته خود راه ولا گم کنم
خضر من آرد اگر رحم بگمراهیم

غیر زغیرت برد و بد مرا چون بزم — بین که بجان عدو آفت ناگاهیم
وای نهنگ اجل دور گریز و زمن — دجله آفات را هوش ربا ماهیم
ساغری چون کشم پای بکیمان شم — تا بکجا میرسد پایگه شاهیم
گاه نشد گام زن آه بصحرای من — بسکه شده آزرده دل قیس زهم راهیم
سنگ نداند که کیست سوز دل از بهر چیست — چون شود آگه دلا بیت زه اخواهیم

خامه رسوا بگفت چون بنوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام وسمن بر داشتم — همنشینی روزی بهار خلد در بر داشتم
ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه — بود در مالی که من هم دیده تر داشتم
از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم — آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم
تا صبا آورده بود از گیسوی مشکین شمیم — بوی تفریح دماغ از عود عنبر داشتم
هست این عالم امکان خیال بیش نیست — خواب شد معلوم از زانو چو سر بر داشتم
بوسه آن لعل میگون چون نشد روزی مرا — خون دل خوردم اگر لب بر ساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابرویش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با صد تمنا میروم — چون به بینم نازنینا را ز جا میروم
بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار — اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم
آن بت ترسا ست اندر کعبه دل جلوه گر — در تلاشش بهر دیر و کلیسا میروم
قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست — من زکوی دلستانش کی بصحرا میروم
قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من — سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم
غم مخور قاصد ز شرح قصه پر غصه ام — قیس را افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می برد هر جا که ذوق جام صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت ز نوای ساقی مدهوش کنم — غیر مینوشد و من خون جگر نوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی   من دعا گویم و آمین زجمان گوش کنم
واعظا چشم مدار از من بی خویش که من   ترک آن کافر بدکیش جفا کوش کنم
گوید آن دیده فتان که من از تیر نگاه   صید هر ترک سیه مست زره پوش کنم
یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز   شمع را نیز دران تخلیه دبوش کنم
ای تن زار اگر بر تو گران ست سرے   باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم
تا یکی محنت تجرید کشم اے زاہد   دختر رز طلب از رند قدح نوش کنم

یادم چه شد اصبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف به بر دوش کنم

۱۵۹

بسته حلقه آن طره طرار شدم   چه بلا دام بلا بُد که گرفتار شدم
شمع در کلبه من یافت نه زنهار فروغ   بسکه دلداده آن شعله رخسار شدم
سوختم زآتش غیرت که بآن آتش خُو   غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم
چون شوم دور از آن شوخ که در گلشن دهر   گل شد آن دلبر طناز و منش خار شدم
ای طبیب این متعدی مرضے بود دگر   چشم بیمار کسے دیدم و بیمار شدم
زاہدا عادت عشاق بود ترکِ وجود   تو مپندار که من مست قدح خوار شدم
خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم   دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم
بوده ام پیش رو کوهکن و قیس بعشق   کے بکوی تو بگو پیرو اغیار شدم
آه اندر جگرم ریزه الماس خلید   چون زتیغ نگه یار شکن خار شدم
هردم از خون جگر هست شرابم ساقے   شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم
با من ای عربده جو قطع محبت چه کنے   با دو عالم بغمت بر سر پیکار شدم
بختم از پرتو روی تو نشد آه سفید   تیره اختر بسر زلف سیه کار شدم

شهرهٔ خلق شد از کلک دُر افشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گُهربار شدم

۱۶۰

رونقِ بزمگه خویش چو دوشش کردم   شمع سان از گله جور خموشش کردم
چون سرم لائق محراب نبود ای زاہد   لاجرم وقف در باده فروشش کردم
مغز جان یافت نه از زلف تو یک شمه شمیم   پنبهٔ شیشهٔ هر عطر فروشش کردم

می زلال از لب نوشین کسی نوشیدم
سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم

مژدهٔ وصل بگوش دل من چون برسید
چه کنم گوش بر آواز سروشش کردم

این حلاوت که بشعر و سخنم می بینی
عاریتی است که من از لب نوشش کردم

بود گو ناطق ما طوطی گویا رسوا
لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۶۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان برآورم
دود از نهاد فصل زمستان برآورم

یاد آیدم چو گیسوی پرپیچ و خم بباغ
از بن درخت سنبل پیچان برآورم

گویند یوسفی ست که آمد برون ز چاه
دل را چو ناگهان ز زنخدان برآورم

ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ
یاقوت را ز کوه بدخشان برآورم

گرد و غبار راه تو از سیر او بس ست
از چشم خویش کحل صفاهان برآورم

سازم بیان ز عارض او ز آب و تاب او
روغن ز موم شمع شبستان برآورم

روز جزا چو نامهٔ اعمال از بغل
رسوا بشیوهٔ شاه شهیدان برآورم

۱۶۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم
یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم

آئیم چون برون ز خجالت که در فراق
آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم

ساقی عجب مدار که از آتش شراب
در هجر یار شیشه و پیمانه سوختیم

هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب
وز برق آه ظلمت کاشانه سوختیم

دل را گداختیم بعشق تو شمع رو
جسم نزار چون پر پروانه سوختیم

خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان
رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۶۳

یاد ایامی که عشق گلعذاری داشتم
عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم

بود آغاز جنون و دم بدم در وحشتی
از پی فصل بهاری انتظاری داشتم

میخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار
از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم

لب نبود از توبهٔ می تر نه ام آشنا
پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم

داشتم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر
از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می‌نمود
در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس
زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی‌آمد مرا در هجر یار
جوش زن از چشم گریان چشمه ساری داشتم

۱۶۴ الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای عشق
حرمتی میداشتم عز و وقاری داشتم

هی چه گویم که زکویش بچه حرمان رفتم
خنده زن آمده بودم من گریان رفتم

درمیان من و او نسبت سلطان گداست
چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم

در خیال گل رویش که مبیناد خزان
بلبل آسا بچمن زار غزلخوان رفتم

چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چو من
ره مدحت گری گلرخ کنعان رفتم

آمدم آمدم از صومعه در بتکده
همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم

آوخ آوخ که بمنزلگه او سوی ای دل
بینوا یا نه شدم بی سر و سامان رفتم

حبذا شوق شهادت که سوی کشتن گاه
رفتم از خویش و چو گل خرم و خندان رفتم

۱۶۵ آمد آواز که رسواست غلام شه دین
چون بدروازهٔ شاهنشه جیلان رفتم

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام
غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه ام

ای تو پنداری که مستم نی جهان مستیم
چشم مخمور بتانم غیرت میخانه ام

اینهمه سامان عشرت چیست ایدل توبه کن
از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام

از جنونم قصها خوانند مردم روز و شب
تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه ام

غنچهٔ طبعم نخندد از تماشای چمن
نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه ام

یک نظر دیدم نه ز استغنا عروس دهر را
آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام

داستانها میزنم امروز از پیشینیان
مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام

یک نظر فرماد بستان در بهایش جنس جان
آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه ام

۱۶۶ اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم
کاهل دنیا نیاشد ره بخلوت خانه ام

خواهم که سوی قبلهٔ حاجات رو کنم
یعنی طواف کوی بت جنگجو کنم

جاری بود ز جوی تر چشم ست سیل خون
تحصیل حاصل ست که قصد وضو کنم

هی آفتاب دعوی همتای رخش
از ماهتاب آئینه اش روبرو کنم

خون شد جگر ز غالیه سائیش نافها
پس چون خطاب آن صنم مشکبو کنم

گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل
تا کی دراز سلسلهٔ گفتگو کنم

صد چاک گشت جامهٔ من در بهار گل
دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین ولی دلا
اول ز آب چشمهٔ کوثر وضو کنم

بندم حنا بپای نگارین او ز اشک
ای دل عبث آب چرا شست و شو کنم

رسوا بیا که نعرهٔ تکبیر برکشم
تا چند من بکوی بتان های و هو کنم

ردیف النون

۱۶۷

یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن
جام خون گردد دلا از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل پیچیده بر نخل سهی
چون بدوش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من
خنده زد گل غنچه هم بشگفت گلگل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می مکن
خوشهٔ انگور شد پیمانهٔ مل در چمن

سرو می لغزد صنوبر نیز می لرزد چو بید
اوفتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

طرهٔ خمدار آن گل چون بیادم در گذشت
مار پیچان شد بچشمم زلف سنبل در چمن

زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل
شیشهٔ می شاهد و گلبانگ قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت
خار صحرا در نگاهش بود چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار
قمری و بلبل که افگنده ست غلغل در چمن

گردش گیتی تماشا کن که بی سرو و گل
بلبل نالان بخواند سورهٔ قل در چمن

پرده های گوش گل گردید رنگین زین غزل
محض بیرنگ ست رسوا شور بلبل در چمن

۱۶۹

چون کنم سر چین ز شمشیر توای خود سر جبین
زخم تیغ ست آنکه بردارند مردان بر جبین

بی گلوی خشک ای قاتل بچشم کم مبین
از همین در قتل گه رنگین کند خنجر جبین

دوش از داغ غلامی شد رخ و سیمای او
برورش هر روز می ساید مرا نور جبین

چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون
آب رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین

جبهه سائیها کند آنکس که بر درگاه عشق
تا برش مانند خور در عرصهٔ محشر جبین

چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من
آئینه گردد ز تاثیر نفس چین بر جبین

بر در میخانه سر سودن چه سود آن به که ما
بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

۱۶۶ غزل در زمین دیگر

ای ازره تحقیر بفرما چه کس ست این
ما را ز لب لعل تو یک نکته بس ست این

جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاهی
انصاف بفرما که چه خوش ملتمس ست این

عمریست که اندر طلبت در تگ و تازم
در عمر خودم گاه نگفتی که بس ست این

ای مرغ خرد رفت ز یاد تو پریدن
پا بستگی دام هوا و هوس ست این

بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی
زاهد چه قدر بادهٔ ما زود رس ست این

آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن
از ظلم تو صیاد به بند قفس ست این

درد صف میانت چه بگویم که چه موئیست
جان من و جان تو که تار نفس ست این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی
ای بلبل ایران نه رسوا هوس ست این

۱۶۷ در زمین دیگر

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من
فتنه شد بیدار از آن قد فتنه زای من

اتحاد آمد دوئی بگریخت یعنی در وصال
من سراپایش شدم وان گشت سرتاپای من

چون بخوانم یوسف ثانیش در حسن جمال
تو امیست بر نتابد دلبر یکتای من

بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب
ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من

تا شراب عشق پیمودم نشد هوشم بجا
از تنزل نیست آگه نشهٔ صهبای من

عندلیبا رخون بگریه نیست در بزم عجب
خون گل هر لحظه بیرون یزد از مینای من

عزم رفتن چون کنم در بزم آن رشک مسیح
رعشه طاری میشود از ضعف بر اعضای من

غیر ایصال ضرر ناید ز موذی هیچکار
افعی زلف سیه داند چه جز ایذای من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلوده صحرای من

ای ستمگار جفا آیین بترس از روز حشر
بیگناهان بسته اند از خود دامن وارای من

دانم ای رسوا که ملاهم فرامش گردوش
گر دو بیر چرخ بیند شوخی انشای من

۱۷۱

در زمین غالب

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و هیهات خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معنوی
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم هر جا نبازان دو چیز
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

به ز عریانی نباشد جامه در دیوانگی
آه اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

حبذا قسمت که باشد بهرهٔ آن از ازل
مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدردانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

۱۷۲

در زمین غالب

دارم بعشق آن در یکتا گریستن
چون ابر تر رسیدم لب دریا گریستن

چشم ترم بهم چو ابر بهاری است
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکردم آرزو که کنم ضبط سوز دل
بر خاک ریخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور و شین
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصبر خو کن و در ضبط درد کوش
مردن به از برای مداوا گریستن

برق جهنده لازم ابر است در جهان
از قسمت خنده کردن او ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من ندید
باری چه سود بهر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کهنهٔ دل هر دم این صدا
باشد مآل خندهٔ بیجا گریستن

بر شمع حسرت گریه نباشد ز هجر یار
دارد ببزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهارست رفتنی
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز نغمه سنجی شیرین کلامیت

دارد بباغ طوطی گویا گریستن

۱۷۳
در زمین غالب

حیف ست تیغ ز ابروی بتان شناختن / تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن
مومن همان که کافر عشق ست در جهان / زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن
آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار / هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقائق شناسی ست / از مهر و لطف قدر گدایان شناختن
گویم چگونه هیچ دهان حبیب را / لازم بود حقوق نمکدان شناختن
دل را بخویش خواندی و خویش بر یختی / خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

۱۷۴
در زمین غالب

کشتگان تو دای شوخ نداری غم شان / فرض عین ست که بر پا بکنی ماتم شان
بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها / در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان
عاشقان گاه نگر یند پی حور و قصور / زین جهانند و جداگانه بود آدم شان
مردم از شادی زود آمدن محبوبان / شد پیام اجل من خبر مقدم شان
لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن / نقطهٔ لا یتجزی ست یقینا فہم شان
اشکهایم بمدایح نه کم از حجاج اند / دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان
از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم / مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان
گر چه خوبان همه بیرحم و جفا آئین اند / دلبر ماست باجماع امم اظلم شان

های از مردن صهبای غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

۱۷۵
دیگر

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من / شهرهٔ هست بعالم ز وفاداری من
سنگدل آئینه ببیند و همی گفت بناز / آتش آب ست از ین چهرهٔ گلناری من
هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد / ورنه گرید عنادل بگرفتاری من

گشتهٔ غمزهٔ آن حور لقایم چه عجب — گر بیایند ملایک بعزا داری من

ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز — بان گریز از برش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغ بچهٔ باده پرست — هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز و درفشان رسوا
گشت نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

۱۷۶

چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من — ایاغ می بود مشرق شراب است آفتاب من

ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد — سواد تیره روزی بر نتابد ماهتاب من

بود از بوریای کهنه فرش کلبهٔ تارم — چه در بیت الحزن آید بت شوکت مآب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد — ز چشم من رباید انتظار یار خواب من

بمدفن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان — کجا قطع تسلسل بعد مردن شد عذاب من

تو با اغیار من افشردهٔ انگور مینوشی — بهجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسید نها نهاد آغاز و خود فرار شد نامش — نگردید است زیبق شیوه های اضطراب من

بود آتش فشان رشک حور و چون شیطان رقیب او — ز آه عالم افروزم به بین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را بر مزار ناصر هندی
که گوید روح او رسوا نکو گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه او در تر از مهر و وفا بود نه من — غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت — سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بود نه من

دل ربود از من و خون بخت بپا مالش کرد — لایق سرزنش آن دزد حنا بود نه من

دور از کوی ارم رشک تو ای غیرت گل — عندلیبی بچمن نغمه سرا بود نه من

ناماست سایهٔ احسان برقیب تو فگند — چغد دون مستحق ظل هما بود نه من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا — دل سرگشتهٔ من در بقفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوایی شما بود نه من

ردیف الواو

۱۷۸

نشانند از محبت غیر را جانانه در پهلو
طپد بسمل صفت هر دم دل دیوانه در پهلو

شراب و مطرب و چنگ و رباب انگاه میزیبد
که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان
ز شیونهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری نگسلد از سنبل زلفش
خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت
چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطر
ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف یکطرف گردان
بیا بنشین به بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه واله حسن و جمال تو
حور و ملک فریفته خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران ولی چه سود
دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک جان
شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر نخاست
بینم چه سان بعالم رویا خیال تو

ای دل بیاد طرهٔ دلبر فغان مکن
ترسم بجان غیر نیفتد وبال تو

جویای گوشه پی مدفن بکوی تست
افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار اینهمه رسوائی ست لیک
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو
من ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان شک سد راه او گردد
فرستم قاصدی با نامهٔ خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا
سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این نالها ای دل چرا این شور یا رب ها
کجا در خاطرش جا میکند این های هوی تو

مگر دل یافت شیرین سخن بسپرده رسوا
که در دل منجلی طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

تاب دندان تو آب در یکتا ریخته
سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطهٔ گردید خورشید از شب دیجور غیب
تا سواد طالع من طرح سودا ریخته

چشم گوهربار را نازم که از جوش سرشک
بیگمان بر خاک آبِ روی دریا ریخته

قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل
این سیاه تیره رو و خون سویدا ریخته

دل شکستن هم مآن بنیان عالی منزل ست
کش خلیل از دست خود در ملک بطحا ریخته

در خرابات یاد دنیا دم مزن از درد و صاف
لطف محض ست انچه از می ساقی ما ریخته

چون نچه ابر جمله را اهل سخن بر داشتند
انچه کلک گوهر افشان تو رسوا ریخته

۱۸۲ تا لعل سرخ بر لب ساغر نهادهٔ
داغی بروی لالهٔ احمر نهادهٔ

یارب ز تند باد تعلق نگاهدار
شمع دلم که در ره صرصر نهادهٔ

آخر بر جسم گوش گرفتم که در جهان
اول بنای ظلم ستمگر نهادهٔ

چون مرغ دل رهد ز بلاها که خود بدوش
دام بلا ز زلف معنبر نهادهٔ

قاتل بحلق تشنه ز بهر آب جرعهٔ
زان آب خوش که بر لب خنجر نهادهٔ

میدانم از متانت مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهادهٔ

ردیف الیاء

۱۸۳ دل من داغ خونبار ست ای گل پیرهن چشمی
ز چشم درفشانم میچکد لعل یمن چشمی

زبان بکشا به تحسینم چو تیغ دو زبان قاتل
که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی

مرو در نرگستان بهر گلگشت اندرین موسم
میا دانرگست را در رسد اندر چمن چشمی

چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی
شهید غمزه افتادست بی گور و کفن چشمی

من چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون
خدا را سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی

ز ترکان شکوه های غارتید محض بی سود ست
بشارت بر دوستی دل بر فدیه المنن چشمی

شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

۱۸۴ ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی
محو جمال و حسن سراپای کیستی

با این همه صفا و ضیا ماه چارده
آئینه وار چهرهٔ زیبای کیستی

خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری
ای می بگو که خون مصفای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی / قاتل دمی بگو که مسیحای کیستی
از دل نشینیت نتوانیم هیچ گفت / ای خال روی یار سویدای کیستی
امروز شام گشت و بمغرب نمیروی / ای آفتاب محو تماشای کیستی
بالا گرفت کار تو امروز در جهان / ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی
ای دل تو بس ز بوس و کنارش نمیکنی / مهمان خوان و سفرهٔ نعمای کیستی

جز نظم و نثر غالب ذیشان ندیده ایم
رسوا تو فیضیاب انشای کیستی

۱۸۵
در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی / در سینه نئی غیرت سیماب کجائی
شاید که بروی یار من ره بنماید / آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی
آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم / حب وطن و الفت احباب کجائی
عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی / صهبای گوارا و می ناب کجائی
بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید / ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی
خواهم که کنم گریه بیاد در دندان / اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبید
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

۱۸۶
ای خواهش اکسیر مکن سود نیابی / چون عارض او سیم و زر اندوده نیابی
از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاش / زخمی بجگر کی که نمک سود نیابی
جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست / در نائرهٔ عشق دلا دود نیابی
مایوس مباش ای دل ناشاد که امید / هان دیر بیابی تو اگر زود نیابی
تا گم نکنی جادهٔ ما ئی و منی را / هشدار که هرگز ره مقصود نیابی
آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان / در چنگ و رباب و دف و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین زن
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

۱۴۷

چو گل خندان و خرم چون بروی دیگران بینی / دل چون غنچه‌ام همچشم زخم خونچکان بینی

فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر / دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی

بیا بنگر بروی شعلهٔ خیزش کاکل مشکین / که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی

بلای قد گلشن چون ببینی کوه و هامونها / شناسی رتبهٔ کویش چو گلزار جنان بینی

دمی بنشین بآن عیسی‌دم و روشن تماشا کن / اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی

تماشای دل پرداغ کن ای غیرت گلشن / که ما گلزار ما را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۴۸

رفت آنکه جورهای ترا یاد کردمے / دل را مدام مورد بیداد کردمے

رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل / اصلاح خون ز نشتر فصاد کردمے

رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام / در قتلگاه شکوهٔ جلاد کردمے

رفت آنکه قصهٔ نل و وامق بگفتمی / دل را بداستان الم شاد کردمے

رفت آن زمان که مرثیهٔ قیس خواندمے / با سنگ و خشت ماتم فرهاد کردمے

رفت آنکه از اسیری بی‌وقت در قفس / چون عندلیب شکوهٔ صیاد کردمے

رفت آنکه پیش داور داد ار هر سحر / از دست ظلم و جور تو فریاد کردمے

رفت آنکه در خیال حصول وصال تو / هر دم تشفی دل ناشاد کردمے

اکنون بحال خویش گرفتار گشته‌ام / رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردمے

جانان ز زلف و قامت خود قصه‌ها مخوان / رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کردمے

خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نے / رفت آنکه آه و ناله و فریاد کردمے

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر غیر پریزاد کردمے

۱۴۹

گویم چه ز مژگان تو ای ترک جانها / بنگر که دل خسته و بر نوک سنانها

دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چون ست / حال دل خون گشته چگویم بزبانها

یاران تو ده‌ام ساغر صهبای حقیقت / از نشئه مپرسید که گفتن نتوانها

برپا نگه این فلک پیر چه بینم / آن رفعت و آن بارگه پیر مغانها

مرد آنکه بود طالب مولا بدو عالم
زاهد من و این خواهش حوران جنان ها

انداخت بدل تیر نگاه و جگرم دوخت
ها از غلط اندازی ناوک فگنان ها

عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت
گویم چه به پیشش که چنین ست و چنان ها

دل بردی و دین بردی و گوئی چه شد اینها
با این همه دانی شده هیچمدان ها

در کوچهٔ او رفتم و دیدند خلائق
رسوائی من های عیان گشت عیان ها

در بزم تو حیران و خموشم که خرد را
انداخته در مرض عقد لسان ها

رسوا به نمایم بکه این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان ها

۱۹۰
چون برابروی تو مفتون باشم ای خونریز ها
گردن جان نرانهم در زیر تیغ تیز ها

دیده ها فرش ست در راهت پی نظاره ها
اسپ خوش رفتار راهی میکنی مهمیز ها

حکمت وا اقتصای یونان حسن اقلیم فرنگ
پارس لطف سخن ہی ملک مردم خیز ها

تا کمر بستی بقتل بیگناهان هاے هاے
گرم شد هنگامهٔ مریخ چون چنگیز ها

ای بعلم و عشق فرق عبد و معبود آمده
فاضل روم و غلام خواجهٔ تبریز ها

پای من مجروح از صحرانوردی شد چه غم
میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز ها

عرصهٔ ملک سخن رسوا بود جولانگهش
کلک خوش رفتار تو دین حق و من شبدیز ها

۱۹۱
سرم و عشق گیسو ولد سوداست پنداری
دماغ من جنون را مسکن و ماواست پنداری

درین دیر خراب ای دل نه بینم آشنا شمعی
ره و رسم تعارف از جهان برخاست پنداری

بیاض صبح من از تیره روزیها سیه انشس
سواد افزائی گیسوی لیلاست پنداری

نشد روزی مرا چون دیدن روی صنم روزی
بچشمم جمله گیتی عالم رؤیاست پنداری

جگرها خون ز دست گلرخان گشت در گلشن
دهان غنچه ها بهر دعا لش واست پنداری

چه از مجنوی آن چشم کحل آگین سخن رانم
سیه مستی خراب نشه صهباست پنداری

اگر محشر مراد از سایهٔ آن سرو قد باشد
قیامت فتنه زا آن قامت رعناست پنداری

شدم تا زاشنایانش ندیدم روی ساحلها
کنار قلزم آفات ناپیداست پنداری

نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بکوی تو
چو نام خویشتن جانباز تو رسواست پنداری

خلاف وعده کن لیکن مکن یکبار با یوسم
حیات بنده در امروز یا فردا ست پنداری

خدارا محتسب رحمی بفرما بر من می کش
شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم
بجا گیر من مجنون صفت صحراست پنداری

که میگوید غزل بر گفتهٔ غالب دگر گوید
وحید عصر خود جادو بیان رسواست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چرا لعل ندا بستی
به پیشش آتش یا قوت از غیرت چرا بستی

بیا ای ماه نواز بهر پا بوسش که ماه من
برای سیر عالم همچو خور پا در رکابستی

حمائل وار آویزد چرا در گردن گلرو
دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی

ز اکل و شرب رندان زاهدا هر دم چه میپرسی
کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی

شبیه مار پیچان هر زمان پیش نظر گردد
برای جان عاشق عشق گیسویش عذابستی

گدامی رشک خور رو کرد سوی بزم من یارب
که شمع انجمن پروانه سان در اضطرابستی

نیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن ترسم
ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر بگوشش او
همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و ربابستی

کجا در شیشه محجوبست زاهد بادهٔ گلگون
ته ابر سفید از لطف رخشان آفتابستی

سوال از ابروی قاتل کنی آوخ نمیدانی
که هر تیغ دوران ستم آئین جوابستی

بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبیست
چو چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخوابستی

به بین زاهد که از من تا بتو فرق شب و روزست
ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی

بیا دیوان رسوا را به بین ای عالم هندی
چو کلیات مائل بی تکلف انتخابستی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی
شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی

بدیدی جلوهٔ وحدت ندیدی صورت کثرت
بجای چشم ظاهر بین دل بیدار بایستی

فنا فی الله شدن چون در شریعت نیست تقصیری
کشیدن مرد حق گو را چرا بر دار بایستی

بود اری خاطر افسرده ای زاهد ولی ما را
دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند
دلا در دست من آن طرهٔ خمدار بایستی

چه سازم کنج عزلت را که از صحرا نوردیها
بپا تبخاله می بایست و نوک خار بایستی

غبار خاطر چشم چه شوید قطرهٔ اشکی   برفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی
زگفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت   دلی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی

به رسوا تا بگفتم راز دل سوا شدم رسوا
تعقتی سر من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴
در گل برنگ ... عیان ست آن یکی   چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
بر هشت خلد شجرهٔ طوبی بهان یکی ست   صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جهان عالم تکوین و کون و کان   روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جیب مرد عشق ... چیست   کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
بتری کجا چو ناوک مژگان دلم گداه   خار اشکاف دل که سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست   پیران پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا بجز تو گوید ز هیچ
از هر گل مرثیه خوان ست آن یکی

دیگر

۱۹۵
ز بخشش جرم من ای آفتاب گار یکی   چه شد که شد ز عیاد تو باده خوار یکی
برد ز شهر ... تو داد او بستان   بجرم عشق تو آمد بر دی دار یکی
اگر چه سنگ پرستی ست کفر مذهب و دین   ز عاشقان خود ای بت مرا شمار یکی
ز هجر و وصل گل اندام مبتلان دنیا ست   یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی
عیان ز دیده خون ریز ... شرم آلود ست   که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه بحث ازمی و مستی ست بر زبان زاهد   کسیکه مست الست ست می گسار یکی

چه گویم از تو من ای همصفیر رسوا کیست
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶
از چشم یار حسد ... آزار می کشی   ای دل الم بدولت بیمار می کشی
ثانم که ماه عید سعید ست رونما   چون تیغ برهمن ای بت خونخوار می کشی
تار نفس بسینهٔ عاشق نه بگسلد   مشاطه های طرهٔ خمدار می کشی

گلها به بستر است و تو و خیمه بیگال / مارا عبث بروی خس و خار می کشی
زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار / آخر مدام منت خشکی می کشی
ای دل بپاس خاطر جانان چه غم کنی / بار گران منت اغیار می کشی

رسوا چه لا ابالی و مستی که بی حجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۷

چو شمشیر از پی تهدید ای سفاک بر دارد / معاذ الله که بار سر ز دوش پاک بر دارد
ز کیف باده انگور چون آگه شوی زاهد / بسر بیزی سبک گو هر خوشه تاک بر دارد
بسوزد خرمن ماه جهان افروز را ای دل / اگر آهی بیاد روی آتشناک بر دارد
چه از دوا ازلی بخت بیان سازم دل پر خون / بگردد تر بهر بار از فی المثل تریاک بر دارد
الا ای مرده گر سر بلندی آرزو داری / نه هر گز جبهه خود را ز روی خاک بر دارد
بار دل شهیدانست که روزی بر بالا / سر نخشم عنان توسن چالاک بر دارد

چرا افتاده ی بی بال یکدم پیش بر زبان رسوا
مبادا دانت از دست ولی بیباک بر دارد

۱۹۸

ولا سینه از دلا در سینه داری / بجانان تا توانم کینه داری
بگو تا به چه سود از خود پرستی / اگر عشق بتان در سینه داری
منم خاک تیره در راه عشقت / ز دل بشکن اگر آئینه داری
چه قدر آرد کلیم سر نگشته / بدین پیراهن پشمینه داری
مخور هر گز غم امروز و فردا / بیا امشب چون می دوشینه داری
مکن فکر معیشت هر شب ای دل / رسد هر روز گر روزینه داری

مرنج از مفلسی زنهار رسوا
ز دُرهای سخن گنجینه داری

۱۹۹

حرفی بیا بگوی که ونیک نکته مثنوی / ای در لبت تو مایه اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان / جانان مسلم است بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر عجب تر که با رقیب / مارا بغمزه کشته بصد ناز میروی
هر گز متاب رو ز طریقت که در جهان / آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

هرکس که شد گدای در دوست شاه شد
ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی

روداد هجر یار نویسم چه در غزل
کاین حال پر ملال نگنجد بمثنوی

روم ار چه از سکندر رومی ست مفتخر
لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی

آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد
شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نو شنوی

۲۰۰
ز دونان باکسی هرگز نیاید آرزومندی
توکل کن توکل کن بالطاف خداوندی

بپیوستم بتو چون آنکه جان در تن بپیوندد
تو از من بگسلی صد حیف با اغیار پیوندی

برای خنده های برق لازم گریهٔ ابر ست
بکن فکر گرستن هم اگر بسیار میخندی

زهی خجلت که در بندند روزی اغنیا بر تو
ز خود دیر روی خلق الله آن بهتر که در بندی

دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن
دگر نه هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی

چه بهر ابلهان هم جنة الفردوس موجود ست
چه سود از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

منم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون خورسندی

دیگر

۲۰۱
شمع بزمم آن پری غساره بودی کاشکی
خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی

خانهٔ گردون چون خاکستری بیسود و بس
پر اثر این آه آتش بار بودی کاشکی

از تف تاب الم میسوزد و غم میخورد
دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکی

جا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش
ناله ام آواز موسیقار بودی کاشکی

در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست
جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکی

آه آن زلف سیاه دوست خیره رو سیاه
حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکی

بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش
مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی

واد ریغا عمر من بگذشت در امید وصل
مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا ایسا ممنون احسان صنم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

۲۰۲
دزد بود از من متاع دل بت بازاری
دلبری را گرم شد بازار دکانداری

در شب ہجر تو دارم ہر دم ای آرام جان
گریہ و شور و بکا فریاد و آہ و زاری

آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن
فرض عین ست ای دل آزار جہان للاری

در زمان عارض گلگون زلف عطرسا
گل فروشی رونقی بگرفت یا عطاری

جز بلطف ایزدی ہرگز نباید چشم داشت
کفر باشد داشتن از غیر چشم یاری

بادہ را دانی حرام و خون مردم حلال
ای بہ غیبت مبتلا زاہد کجا دینداری

چون مریض عشق آن جان جہان آمد مسیح
پس مبارکباد ای رسوا چنین بیماری

۲۰۳
پنہان ز چشم من سوی اغیار بگذری
ای یاد کردہ مگر این شیوہ از پری

خونم بتو حلال قلم کن سرم بہ تیغ
باور شناس کاین سخنم نیست سرسری

یارب مرا محبت آن سیم بر بس ست
از فقر دل ملول نہ شاد از توانگری

ہر دم معطر ست ز بویت مشام جان
ای خاک کوی یار عبیری کہ عنبری

ما را بغمزہ کشتن و راندن ز کوی خویش
باشد بعید این سخن از بندہ پروری

دارم نہ نقد جان ز تو ای سیمبر دریغ
داری چہ با رقیب تو این جنگ زرگری

رفتی بباغ و سرو بپای تو اوفتاد
قد ترا سزد کہ زند دم ز سروری

من یک اسیر حلقۂ گیسو نبودہ ام
پابند دام زلف تو شد چرخ چنبری

مہ در شمار کیست کہ کسب ضیا کند
از روی تابناک تو خورشید خاوری

بر گور کشتۂ تو بجز یاسمن نرست
اینہم برای تست ثبوت سمن بری

رسوا غلام اوست کہ بر ذات پاک او
در روز اولین شدہ ختم پیمبری

غزل خاتمہ

۲۰۴
چو از دنیا سرای خالق افلاک بر داری
مع الایمان بحق صاحب لولاک بر داری

غم تردامنی ہرگز ندارم گر دم مردن
مرا زین خاکدان با دیدۂ نمناک بر داری

بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من
کہ در محشر مرا ز آلودگیہا پاک بر داری

گرفتار مصیبت ناتوانی آنکه چون عیسی — بروی آسمان چارمین از خاک بردارے
خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازے — چو صید زخمناکم بستهٔ فتراک بردارے
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه — ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردارے
در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا
جبین خود مباد از آنجناب پاک بردارے

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین آوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محط رحال رجال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر ادام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید شعر روان تشنه برآساید از کنار فرات + مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم هرچه از بار معین نظم و نثر این بحر عز و تمکین در کام جان میریزم چون مستسقیان آواز برد علتی از روح عطشان می شنوم و علاوه برین بمشاهدهٔ گهر نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری قادر برای تشخیص ارزو بها میرسد دیدهٔ دل سار روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسین المتخلص به رسوا از نظر این سوداز ده در گذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیحی دارد و لائق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیرزم و در نزد صیرفیان هیچ مقدار نیز بی ارزم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصفش فی الفور بسته باتمام دو بیتی لب بمدعا کشایم ابیات تا جهان جان منشرح و انبساط باد + عشرت عروس و شاهد بزم نشاط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا ابد این سماط باد

بقیه

بسم اللہ الرحمن الرحیم | نحمدہ و نصلی علی رسولہ الکریم

تقریظ دلپذیر ریختۂ خامۂ مشکین شمامہ شاعر جادو بیان علامۂ دوران خلاصۂ دودمان عز و علا نقادۂ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی طلا محمد خان المتخلص بطلا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتہم بازغۃ کہ شاہد کمالاتش بصفات زاکیات عربیہ فارسیہ او کافی و وافیست

مبارکست بنام تو افتتاح کلام | تبارک اسمک یا ذو الجلال و الاکرام

سپاس زائد از قیاس و ثنای بیشتر از تخمین خرد خوردہ شناس و ادراک مشاعر و حواس سخن آفرینی سزا است کہ قصر بیقصور ماہیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل و ادراک ست سبحانہ ارفع شانہ مصرع چہ نسبت خاک را با عالم پاک + فرد یکتائی کہ مثنوی مہر و ماہ و رباعی اسطقسات و بحر طویل کاہکشان و تلمیعات کواکب از دیوان صنعت کاملہ او یک ورق ست و ازرقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اہلی ہلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغہ او بیتدیان اول سبق اگر مخزن الاسرار جواہر مجردہ است بر رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی ست و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکائیل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیہ اللیل و اشرق علیہ النہار لا تواری منہ سماء سماءً و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعرہ و لا جبل ما فی وعرہ **ابیات** تسبیح حمد و مشق ثنای تو میکنند + در کوہ سنگریزہ و بر شاخ گل صبا + بی سکۂ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل ہبا + و صلوات زاکیات ازہر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازہار اذا تبلجت کہ پشت فلک از ثقل عظمت و اقتدار آن معوج باشد و مطلع فحوای فخر شوکت آن بر دیباچۂ جلیلۂ من صلی علیہ واحدا صلی اللہ علیہ عشرا مرتب و مندرج ہدیۂ محفل منیف سیدی کہ کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنداء انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصۂ تکوین افراختہ و بر صدق دعوی سالتش در محفل ایجاد و صراحی و حی یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون اللہ فاتبعونی طنطنہ بلند آوازہ در شش چہار رکن گیتی انداختہ **ابیات** محمد کہ بی دعوت تخت و تاج + ز شاہان بشمشیر بستد خراج + غلط گفتم آن شاہ گردون سریر + کہ ہم تاجور بود و ہم تخت گیر + تنش محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج لولاک بود + علیہ من الصلوات افضلہا و من التحیات اکملہا و بر آل اطہار او کہ براعت استہلال ملت متین بوجود میمنت نمود شان بغایت خوشنماست و خلفای اربعۂ او کہ نظم شریعت مطہرہ از ذوات کاملۃ الصفات

رفیعة الدرجات اوشان چو رباعی هر چار رکن بر پا و برجا **اما بعد** نکته شناسان ارباب فنون سخنوران قطار ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمول ادبیه بول هنر زیور اختتام پوشید و بحلیه طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداخته خامه سحر آفرین و نگاشته کلک بلاغت آگین علامه دوران فهامه زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر فی المشارق والمغارب **ابیات** دبیری که اوج سخن خاک اوست + عطارد ثنا خوان ادراک اوست + چو گیرد قلم همچو دانای طوس + فلک خامه اش را دهد دست بوس + فصاحت سراسر بفرمان اوست + ملاحت نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن + بلیغ سخن سنج احمد حسن + لا زالت ینابیع فضله نابعة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمرده طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل گل شگفت و داغ حسرت منزلش ایا داز ایام شباب داده ندکر صبابات قدیمه گردید **ابیات** نسیم الصبا جائت بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + مشام جان معطر شد از آن اوراق عنبر بو + که هر یک نافه از مشک اذفر بود بی آهو + با قتضای ادوار روزگار و تقلیب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب چه دیده خمیده ام از لقای مسرت افزای این سرآمد سخنوران نور یاب شد انفاس عطریه کلماتش بنده را روان تازه بخشید و چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعدی می نگارد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی + رسید از دست محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من اثر کرد + و گر نه من همان خاکم که هستم + و قتی تعریب آن کرده بودم درینجا می نگارم **س** تعاطبت فی الحمام طینا مطیبا + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت دانی کنت طینا مدللا + و لکن صحبت الورد دهرا موثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + و الا فاصلی من تراب محقر + از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است + هر چند خاطر مالامال شغف ثنا گوئی هست لیکن بنابر قلت فرصت و تشویش روانگی سفر بر همین چند سطر اکتفا کرده شد جعل الله الاحباب سالمین فی العاقبة دائمین و علی القسط قائمین آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند متقن قواعد سخنوری و سخندانی مروج احکام نکته سنجی و نکته رسی رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بنگله فاضلکا ضلع سرسته

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب		نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب	

شبی صعب‌تر از شبهای فراق تا تابیه بختی عشاق مصداق یلدا و دیجور رسیده بی نالم بسیاهی شکنج هر ساعتش
زنده در گور چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر وصفت آیینه سر بزانوی تحیر محو فرا یاد صحبتهای گذشته یسبار سر
از دست رفته و از فتنه چرخ خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و نزار خویش قلق نامی نمودم
گاهی بفراق گلشن وطن چون عندلیب دور از چمن در طپیدن و دمی به هجر یاران دمساز برنگ نی از یک
زمزمه صد ناله کشیدن تفرقه با جمعیت ما همان کرده که سنگ بر آبگینه یا دشنه با سینه تفصیل اجمال و تبیین مقال
آنکه شش سال در گذشتند و از خزینه شایگانم چون لآلی بی بها رایگان خفتند که درین خرابه بدتر از تیه عمرانیان
محبوس آشیانه از بوی عمرانات بر کرانه ام حاشا نامش بر زبان آوردن خالی از سمع خراشیدن نیست تا علم
شنی بر از جبل شی گفته اند تا دانستگی را آگهی میدهم که چون این وحشت آباد از شمار عالم فاضل بر آید فلهذا
بنگله فاضل نامیده اند خدایا این زمانه محسوب عمرم مباد و کس در نیجا مرساد قدرت مینماید که این جایگاه
دود دام و مواشی و دواب آفریده اند بخت مردم در پی تصرف بدان تا بدینجا رسیده اند درین حالت
پر اندوه و ملالت چون خفقان بتلاش دامنه طبع از همه خواستم و کتابی برداشتم تا بدیدنش چه گشاید
و شاید این شغل کلفت و اندوه از خاطر زداید دریابد لوحش الله نه کتابی دیدم بل در جنت برویم گشاد سبحان الله
آنچه را میبایست از دست داد یعنی دیوان بزبان دری مانند حور و پری همه با ناز و ادا و عشوه گری
از مخدرات نتایج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا
شاعر غرا مولانا احمد حسن المتخلص به رسوا است وصال مطالعش بر خاطر افسرده و نظاره جمالش
با دل پژمرده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی نغز و
پر معانی باگونه رنگین ادائی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه و ارجمند هر مصرعه
جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا با چون مرا رالب دلدار همه شیرین هر نکته سیر جانانه تبسم یار دلاویز
و دلنشین مصائب هجر کارد با استخوان عشاق مذاق وصل روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین
دل را چون پری در شیشه از جا میرباید لطف زبان لعبتان لاابالی را بدلبری از شیفتگان می نماید هر صفحه وی
که استاد مسلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسراید و از هر سو صدای احسنت می آید نغز بیانی قطعات و رباعیات
دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها ببین که چه خلوتی ست در انجمن قصائد احمدیه از حضرت مصنف
بجناب رسالتمآب علیه التحیة والثنا حقا سزاوار شان آن خیر البشر و روح روان صافی مذاقان اهل نظر اند گویا
عاشق زار در حریم اقدس درد دل مینماید و محامد شریفه مصفیر ملائکه سرایند غرض آنچه از مطالعه اینهمه تماشا
خاطر پریشان را جمعیتی دل اندوهگین را مسرتی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که میگوید که خوبی سخن بر اسلاف

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهار گلستان سخن که بر روی سخن بسته باغبان سخن ز لعل و گوهر او عالی پیوست و هنوز بجاے خویش همانست بجر و کان سخن + عبارتم بمعانی اشارتی دارد + بشارتی برازمن بطالبان سخن + وصف تصنیف و مصنف مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ژولیده بیان کو سیما درینعالم فرسودگی و پریشانی چنانکه میدانی مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورد که با کلاوهٔ ریسمان از خریداران یوسف کنعان به پای طلع از بدیه گذاران سلیمان بوده باشم ۵

تقریظ منظوم من نتایج طبع رسای سرآمد سخنوران بان و محامد شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جهمن لال مائل متوطن بلدهٔ فاخره فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادهٔ تاریخ دیوان رسوا

قطعهٔ تاریخ

آنکه از فیض سخند انی او
هست عالی بجهان شان سخن

مشفقی مولوی احمد حسن است
مسند آرا سیر دیوان سخن

ساخت تصنیف و بطرز رنگین
کرد آراسته دیوان سخن

کز تر و تازه مضامین و سیست
سبے سخن تازه گلستان سخن

هست هر شعر بوصف گیسو
تازه تر سنبل پیچان سخن

انچه در ذکر خط رخسار ست
هست آن سبزه و ریحان سخن

شعر وصف رخ رنگین آمد
تخته لالهٔ نعمان سخن

صفت قامت زیبا باشد
سرو موزون خیابان سخن

راست گویم که بود این دیوان
نو بهار چمنستان سخن

کرد گل جوشش بهار از طبعش
گلستان گشته بیابان سخن

سال ترتیب به مائل ہاتف
گفت بویا گل بستان سخن
۱۲۹۴ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتایج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب مائل سررشته‌دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لہجۂ حدیقۂ معانی را مژده که درین زمان
فرخی توامان گلشن بیخار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیدۂ قلم طوبی رشک منبت
الرواح سخنوری لاقط قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره دانی بی همتا مکرمی مولوی احمد حسن صاحب
المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ورست و نظامی را نظام سخن از نطقش میسر فغانی از رشک
دیوانش در شور و فغان انوری را مهر عشق شمع شبستان جان جامی از حسدش پیمانۂ عمر لبریز
گردید و سیفی را از کاوش انفعال کارد باستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده بچو وحشی از عرصۂ
جهان رمیده سهیل را اختر طالع از تحریرش روشن نعمت خان که پایۂ فضیلتش عالی ست از مائدۂ
تقریرش نان در روغن هلالی چون هلال از غم کاست چراکه تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال
زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرابه پنداشت و نظیری جانهی گماشت ظهوری اگر بعصرش بودی
از فرط غیرت خود را باز خفائی نمودی نثر طغرا محاذی منثور رهش قربانی طغرا نصیرای همدانی که بر
همه دانی نازشی بفهم خود داشت بمقابلش بیهمدانی انگشت نما خاقانی که خاقان کشور سخن بود کمینه چاکرش
بل گدای درش غنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست دریوزه گرش غالب که اسد بیشۂ سخنوری ست
پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه جادی مجذوب هر بیت دیوانش بیت المشرف کواکب
و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاراتش از جای استعاره نباشد تمثیلاتش بی مثل بلا انکار تشبیهاتش
جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بپای نظر بگلگشت این چمنستان محسود روضۂ رضوان
که از نتائج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمۂ انبته الله نباتاً حسناً بر آید المختصر خامه
در ثنای مصنف ممدوح که بجمیع اوصاف موصوفست فرسودن ره ای راه بگزیدن ست ناچار فقیر مجذوب
سر بجیب زسر گریبان تفکر برد و گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالی گردد بیرون آورد و بنوعها

قطعات تاریخ

گرد رسوا چو ختم دیوان را + کان سخن سنج معدن علمست	گفت مجذوب این چنین سالش خرمن نظم و مخزن علم ست
	۱۸۸۰ء ۱۲۹۷ھ

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا + که بر نظم و نثر اند بسیار قادر	دو تاریخ مجذوب دو مصرعی شد + همه نظم خرم خیالات نادر
	۱۸۸۰ء ۱۲۹۷ھ

ایضاً

چو رسوا ختم دیوان خود کرد + شنیدم از زبانش حال ختمش	بفکر سال شد مجذوب دل + بلاغت توام آمد سال ختمش
	۱۲۸۵ھ

قطعۂ دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرد + در ساعت سعید بافضال کبریا + مجذوب فکر کرد و دل از روی آفرین

تاریخ ختم گفت مضامین دلکشا

۱۲۹۷ھ

مادۂ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

چون ختم گشتہ دیوان رسوا + گلشن نسیت سراسر از رنگ مانی	سال از زبر گیر و از بینا قش + دیوان رسوا لوح معانی
	۱۲۹۷ھ

فقرۂ نثر

گلشن فکر رنگین رسوا

۱۲۹۷ھ

قطعۂ تاریخ بزبان اُردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان + جو نقص و عیوب سے بری ہے	مجذوب نے لکھی اوسکی تاریخ + سیراب یا ض شاعری ہے
	۱۸۸۰ء بلا تعمیہ سالم

قطعۂ تاریخ

جدول مادۂ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶	۱۲۰
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
میزان زبر بینات		زبر [illegible]	×	بینات [illegible]	میزان ۱۲۹۷ھ

[illegible]

تقریظ دیوان رسوا نتیجه طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلدهٔ انباله محافظ دفتر محکمهٔ کسولی ضلع شمله تلمیذ پر تمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایهٔ نشناسی پژمان بود و گلبن علم از تصادم عواصف مهرگان ناقدردانی همرنگ خارستان کدیور بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض بهجت و اجلال مخدومی مولوی **احمد حسن** صاحب **رسوا** لازالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب جامهٔ نیسان تشنگیان از آب رفته در جو آوردند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتائج فکر رسا ترتیب دادند و اساس سخنوری را بنیاد نهادند ازانجا که این کج مج زبان هم که متخلص **گویا**ست چندی بحضور ممدوح زانو ته کرده است براد یادگار قطعهٔ تاریخ از دل برزبان آورده هو هذا **قطعه**

ختم چون دیوان رسوا شد چه گویم وصف او / هر که بیند بیگمان گوید چه دُر سفته شد
سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن / گوهر نظم نکو تاریخ نیکو گفته شد
۱۲۹۶ف ۱۲۹۶ھ

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی اطال الله عمره وزید علمه و عمله تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغهٔ جیل انباله و غیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ستایش زبان ناطقهٔ زبان آوران لال و در رو ذا محدود بجناب صاحب مقولهٔ انا افصح العرب والعجم زیبد که حصر پایهٔ نعتش در دل آوردن خیال محال **اما بعد** خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز ماثر **محمد جعفر** عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی **احمد حسن صاحب رسوا** بزبان فارسی مرتب گردید و از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید **بیت** برین مژده گر جان فشانم رواست * که این مژده آسایش جان ماست * اگر از فرط مسرت عنادل آسا مغرد شادمانیها شعم سراسر بجا و اگر از فور بهجت و سرور همچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا آدعای نگاشتن تقریظ برین دیوان ازین هیچمدان مورث هزاران خجلت و شرمساریست مگر مقصود ازین هرزه درائیها فقط ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات هدیهٔ ناموزون بنظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطائی رفته باشد معاف دارند

ہم عالیہ ہو شیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفہ بہار شود ہم از بہارست و در ہی اگر نثار دریا گردد ہم از بحر خار مدح قصائد غرائش چہ گویم کہ نور علی نورست و ستائش غزلیات روح افزائش چہ کنم کہ از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیت شاعریش از ہند تا عجم رسیدہ و غلغلۂ زبان آوریش بآفاق محیط گردیدہ در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربودہ نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشودہ آنچہ شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی بخیۂ کلک جواہر سلک خود با فرمودہ اند حقی گفتہ و حق انصاف ادا نمودہ لہذا من ہیچ میرز بیان بتحریر قطعہ تاریخی می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را اشرف اندوز دارین میسازم و ہو ہذا

مولوی احمد حسن صاحب کہ ہو لائقت	کرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی
حافظ شیراز کامد کعبۂ اہل سخن	کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص	روح سلمان آفرینہا خواند و جان انوری
مثنویش از نظر بگذشت چون از راہ لطف	مرحبا فرمود روح مولوی معنوی
ہر یکی تقریظہا بنوشت با صد عز و شان	مائل مجذوب گویا نیز این افسرو لی

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملہمی گفتا مبارک گل زمین خسروی
۱۲۷۹ھ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد للہ کہ درین زمان دیوان بلاغت بنیان کہ قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالامال فصاحت طرازیست فی الجملہ اوصافش بیرون از تحریر و تقریر و حش اللہ نامش معروف بہ **دیوان رسوا** از جلوۂ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی **احمد حسن** صاحب المتخلص بہ **رسوا** بجنوری ثم الانبالوی حسب فرمائش نواب والاخطاب عالی القاب قدرشناس علم و اہل علم **فخر الدولہ نواب علاؤالدین احمد خان** صاحب بہادر فرمانروای رئیس لوہارو در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنو بعالی ہمتی جناب منشی **پراگ نرائن** صاحب مالک مطبع موصوف بماہ جنوری ۱۸۹۹ء مطابق ماہ رمضان المبارک سنہ ۱۳۱۶ ہجری مطبوع شد غازہ آرای اشاعت گردید *

نام کتاب	قیمت
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر انتخاب چار دیوان امیر خسرو	عہ/
کلیات صائب – از مرزا محمد علی معروف آفاق –	عہ/۸
انتخاب دیوان صائب – مقصد حاضر و غائب –	۵/
کلیات حزین – از مولانا شیخ محمد علی حزین –	۶/
کلیات ظہیر فاریابی – از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی –	۱۲/
دیوان ظہیر فاریابی مع قزل ارسلان مقدم از سعدی رح	۵/۴ پائی
طیبات بدائع شیخ سعدی رح	۸/۹ پائی
قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ	۲/۶ پائی
دیوان حضرت احمد جام عارف نامی کلام معروف –	۸/
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی –	۳/
دیوان حضرت غوث الاعظم –	۱/۶ پائی
رباعیات عمر خیام – از استاد عمر خیام	۴/
دیوان مخفی – دیوانی رشتی استاد سخن	۲/
دیوان غنی – نازک خیال ملا طاہر کشمیری –	۵/

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم – متخلص بہ دیوانہ استاد معروف –	۲/۹ پائی
دیوان ناصر علی – سرہندی مشہور آفاق –	۳/۶ پائی
دیوان کشفی – از میرزا سلامت اللہ	۸/
دیوان ہلالی – از شاعر ایران –	۵/
دیوان خواجہ قطب الدین – بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا –	۸/
دیوان خیال بیخودی – از سنتل سنگھ بیخود –	۲/۶ پائی
دیوان صہبائی – از امام بخش دہلوی معروف –	۳/
دیوان مخزن التوحید – از لالہ کنہیا لال	۸/
دیوان نویدی – مشہور عام –	۶ پائی
دیوان واقف – نور الدین لاہوری –	۹/
دیوان امیر کلام سید امیر الدین –	۶ پائی
قصائد عرفی محشی	۳/۶ پائی
شرح قصائد عرفی – مصنفہ ملا قطب الدین فارغ	۵/۶ پائی
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات –	۳/۳ پائی
شرح قصائد بدر چاچ – مسمی بکشف الاسرار از مولانا غیاث الدین	عہ
قصائد مدحیہ نظام – از نواب مردان علی خاں	

نام کتاب	قیمت
رعنا مرحوم۔	۱۲ر۶ پائی
ساقی نامہ ظہوری۔ محشٔے از ملا نورالدین ظہوری۔	۷ر۳ پائی
قران السعدین۔ مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔	۶ر
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبدالحافظ محمد نذیر رامپوری	ار۹ پائی
کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلد میں	عہ/ ۲ہر
انتخاب کلیات ظفر	۶ر
کلیات مومن۔ از استاد سخن مومن خان دہلوی۔	۹ر۳ پائی
دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶ پائی
کلیات آتش۔ استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر
کلیات نعتیہ مجید۔ مصنفہ مولوی محمد عبدالمجید خان۔	عہر
کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر مرحوم۔	۹/۱۰ پائی
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت	

نام کتاب	قیمت
سخنوری۔	عہر ۹ پائی
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف	عہر/ ۴ہر
کلیات انشار اللہ خان انشا عزامی	عـہ ر
کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ مصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے از انجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔	عہ ۹ پائی
(۱) شاہد عشرت۔	۶ پائی
(۲) سخن شعرا۔	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ۔	۴ پائی
(۴) قطعہ منتخب۔	سہر ۳ پائی
کلیات صنعت عجیب صنعت۔	۹ر۹ پائی
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	۱۱ر۳ پائی
کلیات نظیر اکبرآبادی۔	۶ر۶ پائی
دیوان غافل۔ از منور خان غافل	۴ر
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف	سہر ۳ پائی
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	۷ر
دیوان رند۔ مشہور از نواب سید محمد خان رند۔	۹/۶ پائی
دیوان غالب۔ از مرزا اسداللہ خان غالب دہلوی۔	سہر۶ پائی

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس نظامت، مجلس انتظامی و مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دس کتابیں ایک وقت میں لے سکیں گے اور اراکین دارالترجمہ دو کتابیں [illegible]

۳۔ طلبہ ایم اے، ال ال بی و تحقیقات تین کتابیں اپنے پاس رکھ سکیں گے اور دیگر طلبہ دو کتابیں۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتب خانہ کی کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible] ذمہ داری [illegible]

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط